

پرونده بایگانی شده

=====

یوهان براک افسر پلیس میدانست که در شهر کوچک اکشتدت
واقعه و حادثه مهم کمتر روی میدهد و مانند شهرهای بزرگ
نباید انتظار داشت که در آنجا هم حوادث مهم و بزرگی روی
دهد ، او در همان شهر متولد شده بود و اطلاعات کافی از
کلیه مردم شهر داشت و به علاوه از وقایعی که در گوشه از شهر
هم اتفاق می افتا او خیلی زود مطلع می شد . منبع خبر او
هم زنی بنام لیلی کورنر بود که در بار هتل بزرگ شهر کار می
کرد و به مشتریان مشروب میداد . این زن شم عجیبی برای
جمع کردن و کسب اخبار داشت و این خبرها را را به آسانی

در اختیار "براک" میگذاشت و گاهی از او پول و انعام می گرفت .

آنروز صبح هم وقتی براک به میز بار نزدیک شد لیلی یک خبر کاملا تازه را در اختیارش گذاشت ، خبر این بود که مرد تازه وارد و ناشناسی بنام "کولر" به هتل آمده و در آنجا یک اتاق حمام دار اجاره کرده است و در آن سکونت اختیار کرده تا اینجا این خبر مهم نبود و جلب توجه نمیکرد ، ولی لیلی در پایان خبر به اظهار عقیده پرداخته و گفت :

اما آقای "براک" اگر از من بپرسید نسبت به این شخص تازه وارد مشکوک هستم زیرا او خیلی کنجکاو است و از همه چیز می خواهد سر در بیاورد مثلا همین روز اول ورود خود به هتل موقعی که جلوی بار آمد و گیلای مشروب سفارش داد از من پرسید :

— با نفوذ ترین افراد این شهر چه کسانی هستند و بعد هم سراغ پولدارهای شهر را گرفته و نام و آدرس آنها را از من می خواست و شما جواب او را چه دادید و چه گفتید ؟

— شما می دانید که من آدم دهن لقی نیستم و به آسانی هر اطلاعاتی را به هرکسی نمی دهم ولی راستی یادم رفت موقعی که او از من این سئوالات را میکرد یک نفر دیگر هم جلوی بار نشسته بود و او آقای کنرا هولوک بود که روزنامه‌ای را جلوی صورتش گرفته بود و خود را سرگرم نشان می داد ولی من حس میکردم که تظاهر به اینکار می کند و دارد به حرف‌های ما خوب گوش می دهد . نمی دانم او چه علاقه‌ای داشت که اینقدر با دقت به سئوالات مرد تازه وارد دقت می کرد .

"براک" خانواده هولوک را خیلی خوب می شناخت این خانواده چندین نسل بود که در شهر "اکشتدت" زندگی می کردند و در آنجا معروف بودند که شانس ندارند و در هر کاری شکست می‌خورند معلوم نبود چرا سرنوشت نسبت به آنها اینطور رفتار می کند خانم "هدویک هولزک" پنجسال قبل بود که گرفتار بیماری روانی شده بود و مشاعر خود را از دست داده بود دکتر "کلر" توصیه کرده بود که او را به یک تیمارستان و آسایشگاه روانی ببرند اما آنها با این کار مخالفت کرده بودند

و آقای "کنی" با اینکار مخالفت کرده بود و آقای کنراد هاو لوک
 برادر شوهر او نیز مانع شده بود که وی را به تیمارستان بفرستند
 هانی و کنی خودشان در منزل مراقب مادرشان بودند و هدویک
 بیشتر اوقات آرام در گوشه‌ای می نشست و چیزی نمی گفت ولی
 گاهی از اوقات هم گرفتار هیجان درونی و ناراحتی اعصاب
 می شد و در این موارد هم دخترهایش یک وسیله‌ای پیدا کرده
 بودند که با آن وسیله ناراحتی‌ها و هیجانات او را فرو مینشاند
 و نمی گذاشتند که کار به مرحله دشواری برسد، آنها
 در این موارد عروسکی را که از پارچه‌های مختلف و کهنه دوخته
 بدست مادرشان میدادند وزن دیوانه چند مشت نثار عروسک
 میکرد مقداری فحشو ناسزا به آن میداد و فریاد می کشید و
 و بعد کم کم آرام شده و از حال میرفت و وقتی ساعتی بعد به
 هوش میامد حالش کاملاً عادی و خوب می شد، "براک" با
 این دو خواهر یعنی "کنی" و "هانی" از کودکی آشنا بود،
 رفت و آمد خانوادگی داشت اتفاقاً در سر راه خود در سر راه
 خود به "کنی" برخورد و عجیب اینجا بود که کنی هم از ورود

این شخص تازه وارد "کولر" مطلع شده بود و به آقای براک افسر پلیس میگفت این شخص برای چه اصرار دارد که اسامی و آدرس ثروتمندان و متغذین شهر را بدست آورد و میپرسید که هیچ راهی وجود ندارد که جلوی این قبیل اشخاص غریب و نا آشنا را که قصدشان جاسوسی‌های مرموز است بگیرند؟ براک نمی‌دانست چه جوابی به او بدهد ولی به هر حال برای او قابل توجه بود که چه شده است افراد خانواده هولوک یعنی کنراد و دو برادرزاده‌اش به ورود این شخص نا شناس تا این اندازه اهمیت می‌دهد "براک" پس از پایان گشت خود در خیابان به مرکز پلیس بازگشت و آنجا در دفتر رئیس خود نا شناسی را دید که نشسته است و صحبت می‌کند.

رئیس با دیدن آقای براک گفت :

— خوب شد آمدید ، ایشان آقای "کولر" رئیس اداره جنائی و کارآگاهی شهر "آخن" هستند که برای یک سلسله تحقیقات و بازرسی به اینجا آمده‌اند ماموریت ایشان اینست که از یک واقعه جنائی که سالها قبل روی داده و پرونده آن

بسته شده است ولی پلیس نتوانسته عامل آم جنایت را پیدا کرده و حدسی در باره آن بزند تحقیقات نماید .

این پرونده از نظر پلیس حائز اهمیت خاصی است و به طوری که آقای کولر میگوید در تحقیقاتی که اخیرا کرده است بر حسب تصادف سر نخى از این پرونده بدست او آمده است که به شهر ما ارتباط پیدا می کند و فکر میکنم که شما بتوانید به ایشان کمک کنید و اطلاعاتی را که میخواهد بدهید . ما از نظر اصول وظیفه داریم که با ماموران پلیس شهرهای دیگر از هر جهت همکاری داشته باشیم .

رئیس پس از این مقدمه نگاهی به کولر انداخت و او که ساکت مانده بود با اشاره رئیس شروع به صحبت در باره موضوع تحقیق کرده و اظهار داشت :

— آقای براک بهتر است من موضوع پرونده را برای شما بگویم که از آن اطلاع داشته باشید . پرونده مربوط به پنجسال قبل است ، در آن موقع شخصی به نام "اتو ویلز" از اهالی شهر "آخن" به طور مرموز و اسرار آمیزی ناپدید شد و هر قدر از

طرف پلیس جستجو به عمل آمد که اثری از او بدست آید به نتیجه‌ای نرسید جالب اینجا بود که این شخص با یک پیرزن ثروتمند ازدواج کرده بود البته به طمع آنکه ثروت او را تصاحب کند ولی به عللی ظاهراً پیرزن از این موضوع مطلع شد و با سوء زن برده بود و اتوویلر که نقشه خود را بر هم خورده بود دید همسر پیر خود را در نهایت عصبانیت در گاراژ منزلشان به قتل رسانیده بود ، بدین معنی که موتور اتومبیل را روشن کرده و بدو در گاراژ را بسته بود و پیرزن بر اثر گازهای سوخت اتومبیل خفه شده بود . "اتو" یعنی همان مرد قاتل در محافل و بین رفقاییش "اتو خوشگله" معروف بود و رویهمرفته سوابق خوبی نداشته است اما سرنخی که بدست من آمد و رئیس پلیس به آن اشاره کرد ، بر حسب تصادف بود ، بدین معنی که اخیراً یکی از دوستان قدیمی "اتو" بر اثر ابتلای به سرطان فوت کرد و کمی قبل از اینکه در بیمارستان فوت کند از اولیای آن بیمارستان خواسته بود که یکی از کارآگاهان با او ملاقات کند آنها مراتب را به من اطلاع دادند و شخصاً بع بیمارستان رفتم

او در بستر مرگ نزد من اعتراف کرد که درست است که "اتو" همسر پیر خود را به قتل رسانیده است ولی علت قتل او بر خلاف آنچه که شایع شد به خاطر درخواست طلاق از طرف پیرزن نبوده است بلکه برای این بود که "اتو" با پیرزن ثروتمندی دیگر که ظاهراً از اهالی "اکشتدت" بوده آشنا شده و میخواست که با او ازدواج کند و به همین جهت همسر پیر خود را به قتل رسانده است .

و من هم به همین جهت و برای تحقیق در این باره که پیرزن ثروتمند چگونه با "اتو" رابطه پیدا کرده بوده است آمده ام و طبق آنچه که تا کنون از اشخاص پرسیده ام در این شهر دو زن ثروتمند هستند که می توانند به نحوی با اتو ارتباط داشته و توجه او را به خود جلب کرده باشند ، یکی از آنها خانم "کارباخ" است که از شوهر متوفای خود که صاحب یک کارخانه ، بزرگ مبل سازی بوده ثروت زیادی به ارث برده است و دیگری خانم "هولوک" که شوهرش یک کارخانه بزرگ چینی سازی به ارث باقی گذاشته است "اتو ویلز" به طوریکه گفتم قریب پنج

سال قبل در شهر "آخن" ناپدید و مانند آب بر زمین فرو رفت و دوست او که اخیراً در بیمارستان فوت کرده ، بمن اظهار داشت که در آن سال ها او نامه هائی از "اتو" از شهر "ا" اکشتدت" یعنی همین شهر شما دریافت میکرده است . . .

توضیحات کولر تمام شد ، آقای براک بفکر فرو رفت و بعد زیر لب زمزمه کرد :

— پنج سال قبل مدت زیادیست که همه چیز را از یاد میبرد ، در مورد این دوزن که از آنها صحبت کردید باید بگویم که خانم کارباخ زن ثروتمند و نسبتاً متینی است و خانم هولوگ هم مدتی است که ناراحتی اعصاب دارد و بیمار است ،

— بله اینها را من هم از دیگران شنیده ام ، لابد شما میدانید که خانم " هولوگ " بعد از مرگ شوهرش پول زیادی را خرج کرده و با اصطلاح بباد میداد ، او جشن های مفصلی در خانه اش بر پا میکرده است که برای هر جشن مبالغ هنگفت و زیادی خرج میکرد ، تا اینکه از پنج سال قبل ناگهان او مریض شد و مبتلا به ناراحتی شدید اعصاب و بیماری وانی گردید و ناچار

شده که اداره امور کارخانه مهم و بزرگ خود و دیگر متعلقاتش را به برادر شوهرش واگذار کند .

براک در حالیکه سرخود را تکان میداد جواب داد :

— بله درست است ، ولی اینها از مسائل خصوصی زندگی

اشخاص است . . .

— خصوصی است ولی با تمام این احوال من میل دارم ،

این آقای کنراد هولوگ برادر شوهر خانم هولوگ رابه بینم و

با او صحبت کنم و تردید ندارم که از این صحبت خیلی چیزها

مفهوم خواهد شد .

کولر به ملاقات کنراد هولوگ رفت ولی وقتی مقصود خود

را از این ملاقات شرح داد و از سوابق پرونده مطالب لازم را

گفت کنراد هولوگ بشدت ناراحت شد و شروع باعتراف کرد

که این موضوع چهار تباطی میتواند با او داشته باشد و چرا پای

او را در تحقیقات بمیان کشیده اند ، کولودر جواب او گفت :

— آقای هولوگ ناراحت و عصبانی نشوید ، ما برای روشن

روشن شدن پرونده " اتوویلز " بالاخره ناچاریم از هرکس که کوچکترین تماس و اصطکاکی ولو بطور غیر مستقیم با او داشته ، باشد تحقیق کنیم و بالاخره این ماجرا باید روشن و حل شود .
کنراد هولوغ با شنیدن حرف های کارآگاه کمی آرام شد و بعد آهی کشید و اظهار داشت .

— زن برادر من خانم هدویگ هولوغ پس از مرگ برادرم وارث ثروت زیاد او شد و شاید شنیده باشید که تا مدتی پس از مرگ او بی حساب و بی پروا شروع بخرچ کردن پول هائی که ارث برده و نفعه کردن آنها پرداخت ، او ضمنا با مردان ناباب و مختلفی هم معاشرت میکرد که شایسته خانواده ما نبود ، خوب بخاطر دارم در یکی از همین ضیافت های او بود که شخصی مرد جوان و خوشگلی را که گویا همین اتوویلز بوده باشد با خود — آورد ، به زن برادر من معرفی کرد ، روابط آنها طولی نکشید که خیلی گرم شد ، بطوریکه من اطلاع حاصل کردم این مرد که زن برادرم او را " پنی " صدا میکرد و در شکسته بود و بخاطر پول و ثروت هدویگ با او آشنا شده بود و مرتب از او وبهانه های —

گوناگون پول میگرفت و سوء استفاده میکرد ، همانطوریکه گفتم زن برادرم اوراپنی صدا میکرد و من هرگز نتوانستم نام حقیقی این شخص را به فهمم روابط هدویگ و آن مرد جوان قریب هشت ماه به طول انجامید و بعد از این مدت تازه زن برادرم ، متوجه شد که آن مرد حقه باز با دخترش "کتی" رابطه برقرار کرده است و عشقبازی می کند و در حقیقت در این عشق ننگین دخترش رقیب او شده است . این موضوع بود که او را سخت ناراحت کرد و تکان داد و بعد از آن مبتلا به ناراحتی اعصاب و بیماری روانی شد و آن مردم به همین دلیل پس از این پیش آمد و دیوانه شدن هدویگ هولوک از اینجا رفت و دیگر پیدایش نشد . من بعدها از برادرزاده ام "کنی" شنیدم که آن مرد جوان قصد داشته است که با "کنی" ازدواج کند زیرا شنیده بوده است که "کنی" در صورت ازدواج مبلغ دو میلیون مارک ارثیه خود را دریافت خواهد کرد و در حقیقت عشق و طمع این دو میلیون مارک او را تحریص به این ازدواج کرده بوده است البته این ماجرا متعلق به قبل از دیوانه شدن هدویگ بود این

همه اطلاعاتی بود که من در این باره داشتم و همه را در اختیار شما گذاشتم شاید مفید واقع شود . . .

آقای کولر اطلاعات خوبی به دست آورده بود و پس از خروج از نزد آقای کنراد هولوک در صدد برآمد که براک افسر پلیس را پیدا کند و با او کمی صحبت نماید . او پس از جستجوی مختصری - موفق شد براک را جلوی میز بار هتل در حال مذاکره با لیلی متصدی بار پیدا کند .

کولر پس از دیدن او جلورفت و گفت ، سلام آقای براک ، من ماجرای جالب دیگری شنیده ام ، میدانید ماجرای آن مردی را می گویم که در اینجا بنام " پنی " مشهور بود . البته اسم اصلی او چیز دیگری بود که کمتر کسی اطلاع داشت این مرد که با خانم هدویگ دولور وابطی برقرار کرده بود پس از آن با دخترش کتی آشنا شد و با او گرم گرفت و بعد روابط خود را با خانم هولوک ، قطع کرد ، این ماجرا را حتما شما هم شنیده اید و شاید ناظر آن بوده اید زیرا کمتر کسی است که از آن اطلاع نداشته باشد .

براک سری تکان داد و در حالیکه به حافظه خود فشار می

آورد گفت :

— یک چیزهایی یاد می آید ، مخصوصا اینکه این آقای پنی درست در همان شبی ناپدید شد که خانم هدویک هولوک دیوانه شده بود ، به طوریکه من شنیدم ، این پنی با خانم هولوک کشمکش و مشاجراتی هم داشته اند ولی کسی شاهد مشاجرات و بگومگوهای آنها نبوده است ، آنشب دخترانش سروصدای زیادی از داخل اطاق مادر خود می شنوند و وقتی به طرف آنجا میدوند و مادر خود را در اطاق می بینند که تپانچه‌ای در دست دارد و از این تپانچه او چند گلوله شلیک شده است . دو گلوله به در ورودی اطاق اصابت کرده و در چوب فرو رفته بوده است ، ولی ظاهرا هیچکس در آن اطراف مشاهده نکرده بود و اثر خونی هم که از او ریخته باشد روی زمین دیده نمی شد . ما بعد در جریان قرار گرفتیم و آقای کنراد هولوک اطلاعاتی در مورد ، چگونگی این حوادث و غیبت و ناپدید شدن ناگهانی پنی به ما داد که البته چون جرمی واقع نشده بود لزومی نمیدیدم که در صدد تعقیب پنی برآیم و ببینیم او کجا رفته و چه شده است

"کولر" بار دیگر سؤال کرد:

— آقای براك ، آیا پس از اطلاع از قضیه در صدد برآمدید که گلوله‌هائی را که به طرف در شلیک شده و در چوب فرو رفته بود آزمایش کنید و ببینید که آیا تپانچه‌ای که در دست خانم هدویک هولوگ قرار داشت شلیک شده است؟

براک جواب داد :

— بله این کار را کردیم و گلوله‌ها متعلق به همان تپانچه‌ای بود که در دست خانم هولوگ وجود داشت .

کولر دیگر سئوالی نداشت و به همین جهت از براك تشکر کرد و هتل را ترک کرد ، تنها کسی که تحقیق از او باقی مانده بود خود خانم هدویک هولوگ بود که در حالت جنون قرار داشت و کاراگاه تصمیم گرفت به طریقی با او صحبت کند و به همین جهت به طرف منزل او حرکت کرد پس از آن زنگ در را بصدا درآورد "هانی" یکی از دختران خانم هدویک هولوگ در را بروی او باز کرد .

کاراگاه خود را معرفی کرد و سراغ خواهر او "کتی" را گرفت

هانی جواب داد :

— او اینجا نیست و نزد عمویم به کارخانه رفته است ، تا کاری را که در نظر داشته است انجام دهد و من و مادرم در خانه تنها هستیم و کس دیگری اینجا نیست . کاراگاه فرصت را برای تحقیقات ، خود مناسبتتر دید و گفت :

— من می خواهم با مادرتان صحبت کنم و این صحبت از نظر اداره پلیس ضروریست .

هانی با تردید جواب داد :

— آخر او مریض است و حالش درست سر جا نیست . . . ولی به هر حال میل خودمان است ، فقط آقای کولر خواهش می کنم که کاری نکنید که او به هیجان بیاید و ناراحت شود . کاراگاه به او اطمینان داد و هانی او را به طرف اطاقی که خانم هولوک در آنجا بود هدایت کرد .

خانم هولوک در گوشه‌ای از اطاق روی یک مبل راحتی بزرگ نشسته بود و به عروسک پارچه‌ای که روی دامن خود گذاشته بود خیره شده بود ، خانم هولوک در دست دیگرش یک قلم و خودکار

بود. آقای کولر بدون آنکه چیزی بگوید آرام در کنار خانم هولوک نشست و پس از کمی سکوت آهسته گفت :

— عروسک قشنگی است خانم هولوک. ولی خانم هولوک ناگهان به هیجان آمد و عروسک را برداشت و به طرف او دراز کرد و گفت
— بیا این را بگیر ، او قاتل است ، قاتل ...

در همین موقع در اطاق به تندی باز شد و کنراد هولوک برادر شوهر خانم هولوک سراسیمه وارد اطاق گشت کولر عروسکی را که خانم هولوک به او داده بود گرفت ، با تعجب نگاهی به صورت آن انداخت و بعد صورت عروسک را به طرف کنراد که با نگرانی آنها را نگاه می کرد گرداند تا او هم صورت عروسک را ببیند خانم هولوک با خود کاری که در دست داشت روی صورت عروسک پارچه ای نقاشی کرد و براحتی سبیل قیطانی و ریشی درست شبیه به آن ریشو سیبیلی که آقای کنراد هولوک در صورت داشت ، کشیده بود ...

موضوع دیگر روشن شده بود کاراگاه کولر کنراد هولوک را بازداشت کرد و تحقیق از او شروع شد .

کنراد پس از چند بار انکار ناچار به اعتراف شد و پرده از روی ماجرا برداشته شد و معلوم شد که پنی و "اتوویلز" هردو یکنفر بوده‌اند، کنراد هولگ ظاهراً پس از آنکه زن برادر خود را سرگرم عشقبازی با اتوویلز دیده بود تصمیم گرفته بود که از این افتضاح استفاده کرده و کارخانه‌ای را که از برادرش به ارث رسیده بود تصاحب کند و بدین منظور آنها را زیر نظر گرفت و در آنشب کذائی که میان اتو و هدیگ هولگ نزاع در گرفت او فرصت را غنیمت شمرد و با گلوله‌ای اتو را کشت بدین منظور آه قتل او را به گردن برادر خود بیندازد ولی خانم هولگ بر اثر مشاهده این وضع دچار جنون شد و وقتی کنراد ماجرا را چنین دید به "کتی" و هانی برادرزاده‌اش ماجرا را طوری دیگر جلوه داد و اظهار داشت که مادرشان در این نزاع اتو را کشته است و به آنها پیشنهاد کرد که برای حفظ آبرو و حیثیت خانواده بهتر است که سکوت کنند و در این باره چیزی نگویند و جسد اتو را به اتفاق آنها در باغچه عقب خانه به خاک سپرده بود و بعد هم ادرا که کارخانه را به عنوان حق السکوت با رضایت دختران

خودش به عهده گرفته بود . . .

جسد اتوویلز با نشانی‌هایی که کنراد داده بود در باغچه

عقب خانه درست در همان محل بدست آمد .

تفنگ

=====

هوا گرم بود و من عرق زیادی کرده بودم . در ماه اوت هوای نیویورک برآستی از شدت گرما طاقت فرسا میشود کولرهای کنسولگری جمهوری افریقائی ما " تانزیا " صدا میکرد و هوای گرم را بطرف من میفرستاد . خبرهای بدی نیز میرسید " جوزف - آرانند " گفت :

— تمام اعتبارات بسته شده است — و شما باید این موقعیت را — فراموش کنید . من واقعا خسته شده ام ما خیلی متاسفیم و باید به شما اطمینان بدهم که به شما احتیاج داریم .
— چکار میخواهد من انجام دهم ؟ پس از بسر آمدن من

قرار داد ما من استعفایم را تسلیم کردم و حتی پول مرخصی های استفاده نکرده ام را برای خرید آپارتمان اختصاص دادم ، من سعی داشتم حتی الامکان خشم خود را پنهان سازم ، و اضافه کردم .

من حتی دوستان دخترم را نیز این طرف و آن طرف نیز فرستادم تا بتوانم به راحتی با شما به گفتگو بنشینم ، من همیشه آرزو داشتم که یک مهندس راه و ساختمان بشوم ، به " آران دو " و هموطنانش که چند ماه پیش با آنها آشنا شده ام سخت علاقه داشتم و به همین جهت بسیار مایل بودم سفری به آفریقا بنمایم ، و عزیمت به آفریقا را به منزله گشوده شدن فصل جدیدی در زندگی خود می پنداشتم دو باره تکرار ، کردم .

— شما چه کاری از من می خواهید تا انجام بدهم ؟

آران دو مرد قوی هیکل و شیک پوشی بود ، او یک لباس سفید بتن داشت و مدل موهایش بی شباهت به نهرو نخست وزیر هندوستان نبود ، در هر صورت میتوانم بگویم او مرد

جالبی بود او گفت .

— منتظر ما باشید . تا سه ماه دیگر وضع اعتبارات روبراه خواهد شد من به این مساله اطمینان دارم . بانک خود انجام این وظیفه را بر عهده گرفته است .

او سپس سری تکان داد و لبخندی به من زد . به او گفتم — بانک در مورد تاخیر در آخرین لحظه چیزی نگفته است . راستی در مورد از بین رفتن اعتبارات اطلاعی دارید — باید حقیقت را به شما بگویم . ما برآستی نابود شده ایم و چیز زیادی برای ما باقی نمانده است .

— خوب من منتظر می شوم بلکه باید انتظار کشید .

و مثل این بود که همه چیز شروع شده است اگر بانک مرکزی برای بهبود وضع کشور های توسعه نیافته تمام مخارج مورد لزوم را تقبل میکرد شاید امروز من باز نشسته نبودم و به نوشتن آنچه که بر من گذشته نمی پرداختم . همانطور که گفتم من به انتظار می نشستم اما در عین حال باید زندگی خود را نیز میکردم بهمین جهت بود که به دیدن دوست

دوست قدیمی خود " توم استنلی " که در یک شهرستان
تشکیلات صنعتی کوچکی را اداره میکرد رفتم . توم به من
قول داد که یک کارمهندسی موقت برایم درست کند . و به
این ترتیب بود که من به شهر السینور که شهر کوچکی در ۴۰
مایلی غرب آلبانی در ایالت نیویورک است رفتم . این
منطقه فاصله زیادی با افریقا دارد اما در ماه ژوئیه لااقل از
نظر گرمی هوا میتوان گفت که بسیار کمتر و قابل تحمل تر
بود .

السینور از آنگونه شهرهای کوچکی است که اگر شما بخواهید
مدتی در آن زندگی کنید ناچار هستید حتما خانهای برای
خود خریداری کنید و به همین علت بود که " توم " و
زنش " جین " پس از یک هفته پذیرائی از من در خانه
خودشان به فکر تهیه محلی برای من افتادند و خانه نگهبان
یک ملک متروک را که در فاصله نزدیکی از کارخانه قرار
داشت برای من یافتند .

در آنجا من اوقات خوشی را گذراندم و غذاهای خوب

وحاضر و آماده نیز سخت مرا سر حال آورده بود و به مطالعه نوشته‌های جوزف کنراد مشغول بودم . من کس دیگری را در آنجانی شناختم و با هیچیک از مردم آن شهر نیز رابطه‌ای نداشتم . گاهی اوقات پرونده‌های اداری را به خانه می‌آوردم و شب‌هائیز روی آن‌ها کار میکردم ، زیرا تعداد کارکنان آن بالنسبه کم . اما در کارخانه کارها خیلی زیاد بود و شب‌های من با رویا های افریقا و طبیعت زیبای آن سپری میشد تا آن هنگام همه چیز به خوبی پیش می رفت .

یک روز که من تا دیر وقت کار کرده‌ام حوالی ساعت هشت بعد از ظهر به مغازه "پیت " سری زدم و مقداری نان و ژامبون و مشروب خریداری کردم تا شب بخورم . آنچه که خریده بودم روی صندلی اتومبیل گذاشتم و یک لحظه بی حرکت به آسمان و خورشید که هنوز در آن میدرخشید چشم دوختم ، تعداد زیادی کامیون از جاده عبور میکردند خسته بودند و هوا نیز خیلی گرم بود احساس دلتنگی داشتم وچندان سر حال نبودم .

نگاهم به سوی کودکانی که از مدرسه میامدند دوخته شده بود ناگهان متوجه اتومبیلی شدم که با کمال بی احتیاطی از مقابل بطرف من میامد . راننده اتومبیل که یک زن بود با بی تفاوتی تمام اتومبیلش را بوضع نامناسبی پارک کرد و سپس به آرامی از آن خارج شد . این اولین باری بود که من " کی باترمن " را می دیدم . وقتی او را نگاه کردم به نظرم آمد که قیافه گیرا و جذابی دارد ، او قد بلند بود و در حدود بیست و هفت ساله بنظر میرسید و بخصوص آشکار بود که او برای عقیده دیگران اهمیتی قایل نیست ، و از یک نوع خود خواهی برخوردار است . او تمیز و مرتب بود و موهای طلائی و بلندش را پشت سر جمع کرده بود .

وقتی او در حال جستجوی یک سکه برای پارکو متر بود نگاهی بسویش انداختم ، او سنگینی این نگاه را حس کرد و چپ چپ به من نگاه کرد . زن زیبائی بود بالاخره سکه‌ای برای انداختن در پارکو متر پیدا کرد و به آرامی از آنجا دور

من تا آنجائی که در مغازه پیت بسته شد اورا نگاه میکردم . هوا همچنان گرم نود وهر صدائی گوش های مرا میازرد به منزل رفتم . ژامبون داغ شده بود و مشروب نیز وضع بهتری نداشت بار دیگر یاد آن زن افتادم ، در آن موقع هنوز نه اسم اورا می دانستم ونه میدانستم که در آنجا چکار میکند . اما کشف همه این مسائل چندان به درازا نکشید ، خانواده "استنلی " یک کوکتل پارتی داده بود ، در سالن کوچک منزل آنها بیش از چهل نفر میهمان به چشم می خوردند من سر حال بودم و از اینکه آدمهای مختلفی را میدیدم خوشحال خوشحال بودم . تا آن روز جز با کسانی که در کارخانه کار میکردند و بناچار با آنها صحبت میکردم با کس دیگری از مردم شهر آشنا نشده بودم وبه گفتگو ننشسته بودم و از دوستان افریقائی نیز کوچکترین خبری نداشتم . کم کم ساعات برایم طولانی میشد ودلم میخواست ساعات فراغت خود را به گونه ای پر سازم . و آن شب نیز خیلی به موقع در میهمانی حضور یافتم وهنوز خیلی از میهمانان نیامده

بودند که من وارد منزل استنلی شدم .

با چندین نفر آشنا شدم و گفتگو کردم و پس از آن بود که متوجه زن قد بلندی در گوشه دیگر سالن شدم . او تنها ایستاده بود و پشتش به دیگران بود و مشغول نگاه کردن به یک تابلوی نقاشی که روی دیوار قرار داشت بود . لباس سیاهی بتن داشت و در همین هنگام بود که موفق به شناختن وی شدم . او همان زنی بود که روز گذشته وی را در مقابل مغازه پیت دیده بودم .

از آنطرف سالن خود را به او رساندم و اینبار موهایش را شینیون کرده بود و به مجرد آنکه مرا دید روی خود را برگردانید تا حتی به من سلامی نیز نکند .

اما همچنان به او نگاه کردم .

چشمانش آبی زیبایی بود ، رنگ پوست او شباهتی به " جوزف آران دو " نبود او دهان باز کرد و گفت . شما ؟

از او پرسیدم . چیزی می خواهی و او به علامت موافقت سری

تکان داد . سحر می شمارند

دو گیلان مشروب از بار برداشتم و به سمت او باز گشتم و
با هم نوشیدیم . محل دنجی پیدا کردیم و باهم به
گفتگو مشغول گشتیم .

او با یک حالت شیطننت آمیز گفت .

بگوئید ببینم شما از کجا می آئید ؟ آنجا مگر زن پیدا
نمیشود ؟

— چرا در کلیو لند زنهای زیادی هستند .

— پس مغازه کالباس فروشی حتما نیست .

— چرا آن هم هست .

— پس چرا آن روز وقتی من برای خرید وارد مغازه شدم

آنقدر مرا برانداز میکردید .

— من به شما چشم دوخته بودم .

وقتی این حرف را میزدم احساس کردم سرخ شده‌ام ،

سپس ادامه دادم . اگر نمی خواهید مردم شما را نگاه

کنند بهتر است که اینطوری از خانه خارج نشوید .

لبخند او محو شد و با تعجب پرسید :

— چطور ؟

— خوب همین لباس‌هایی که بتن میکنید این لباس‌هایی
مردم را وادار به نگاه کردن به شما می‌سازد و این موه‌ای
زیبای شما قیافه‌عشوه‌گرانه و مخصوصی به صورتتان میدهد
هیچوقت آنها را روی شانه‌ها یتان رها نکنید .

او دستش را به طرف دهان برد و در این هنگام بود که
متوجه شدم حلقه‌ای در دست دارد .

او نیز متوجه نگاه من به حلقه ازدواجش شد و گفت .
او مرده است . او مدتهاست که در زمین سرد آرمیده است
— خیلی ناراحت کننده است . نباید اینطور خودتان
را ناراحت کنید .

— اما فکر میکنم این همان چیزی بود که شما می‌خواستید
بدانید ، حالا من باید بروم بله باید به منزل برگردم .
او سپس گیل‌اس مشروب‌ی که در دست داشت در کنار دیوار
روی پاکت گذاشت تا پای کسی به آن نخورد و پس از آن را
جمعیت را شکافت و به سمت در منزل رفت . همه نگاه‌ها

با کنجاوی او را دنبال میکرد ، من با خود گفتم که تمام شد ، و چند لحظه بعد حس کردم که بدون آنکه خود متوجه باشم دارم او را دنبال میکنم . بسرعت میهمانان حاضر در مجلس را کنار زدم و وقتی به مقابل در رسیدم او را که در حال رفتن بود دیدم فریاد زدم :

— نه ، نروید .

من حتی اسم او را نیز نمی دانستم . در همین هنگام صدای خنده چندتن از میهمانان که متوجه ما شده بودند از پشت سر بگوشم رسید . اما او توجهی به فریاد من نکرد و راه افتاد . صدای استارت اتومبیل شنیده شد . اما مثل اینکه اتومبیلش راه نمی افتاد و باطری آن خالی شده بود . من در آنموقع واقعا نمی خواستم زنی وارد زندگیم شود . برای من حالا زود بود که خود را اسیر زنی کنم و به کسی دلبستگی داشته باشم . شاید بعد از سفر آفریقا این کار را میکردم اما فعلا این کار منطقی نبود .

سکوتی در کوچه حکمفرما بود . او دوباره در حالیکه روی

چمن ها راه می آمد بازگشت ، وقتی به من نزدیک شد گفت .

فکر میکنم رادیو اتومبیل را باز گذاشته ام و باطری آن خالی شده است .

— من برایتان درست میکنم .

او در حالیکه بنظر می آمد آشفته است گفت . شما نباید این مهمانی را ترک کنید شما حق ندارید با من بیایید .

— فکر میکنم این میهمانی بدون من نیز بخوبی ادامه

بیاید . من همین الان خدا حافظی میکنم و با اتومبیل خودم شما را به منزلتان میرسانم .

— اما اتومبیل من چه میشود ؟

— باید به یک مکانیستین اتومبیل مراجعه کرد . و از

او برای تعمیر آن کمک خواست . خودتان را ناراحت نکنید باشد ؟

بالاخره دریافتم که نام او " کی باترمن " است و او

محل زندگی خود را نیز بمن نشان داد .

منزل او در همان محله‌ای که منزل من در آن قرار داشت
واقع بود ، اما به شهر نزدیکتر بود .

خانه قدیمی بود که در اطراف آن جنگل های نه چندان انبوهی
قرار داشت . وقتی به مقابل آن رسیدیم اتومبیل را متوقف
ساختم و به او خیره شدم . صورت زیبایی داشت و سعی میکرد
به مقابل بنگردد . حالت غم و اندوه کاملاً در چهره اش هویدا
بود .

بعد از یک مدت نسبتاً طولانی من از اتومبیل خارج شدم
تا در را برایش باز کنم و او پیاده شود .

چهره اش در زیر نور چراغ اتومبیل براستی زیبا بود و
شبهاتی به " اینگرید برگمن " هنرپیشه زیبا روی آلمانی
داشت .

آنقدر محتماشای او شده بودم که نمی دانستم چه بگویم
بالاخره به حرف آمده و گفتم .

— میدانید من مجبورم به افریقا بروم .

لبخندی زد و گفت .

— اوه لازم نیست بترسید من شما را از رفتن به افریقا باز نخواهم داشت .

اوسپس رویش را برگرداند و به سمت در منزل رفت و من همانجا ایستادم تا او کلید را در قفل در چرخانید و آنرا باز کرد و سپس در را پشت خود بست و چراغی در داخل ساختمان روشن شد .

من سپس به منزل "استنلی" برگشتم و پس از خدا حافظی و تشکر به منزل باز گشتم . آن شب سنگینی نگاه بسیاری را حس کردم و این مساله سخت مرا خجالت زده ساخت . تمام شب موفق نشدم چشم بر هم بگذارم .

آرامش از من رخت بر بسته بود . بالاخره حوالی ساعت سه بعد از نیمه شب بود که رمان "کنراد" را برداشتم . این رمان با آن وضع من مخصوصا بسیار مناسب بود .

روز بعد در کارخانه "جرج راسل" که او نیز در میهمانی استنلی شرکت داشت با دیدن من ایستاد و لبخندی تحویل داد و بعد بدون آنکه کلمه‌ای بر زبان بیاورد از آنجا گذشت

ساعت پنج بعد از ظهر بدون آنکه معطل شوم از کارخانه راه افتادم و راه منزل او را در پیش گرفتم . وقتی نزدیک خانه‌اش شدم او را که مشغول رسیدگی به گل‌های باغش بود دیدم . با وجودی که فاصله مان نسبتاً زیاد بود اما اطمینان داشتم که او خود " کی " بود . او موهایش را زیر یک کلاه جمع کرده بود . اما با وجود این جای شکی نبود که این " کی " است . او مشغول جمع آوری چیزی بود که در سبدی که در دست داشت قرار میداد . من براه خود ادامه دادم و اتومبیل را پشت خانه متوقف ساختم . او متوجه من شد و بدون اینکه عجله‌ای کند به آرامی به طرفم آمد .

او یک سبد پر از گوجه فرنگی های تازه رسیده و قرمز رنگ در دست داشت و بهم گفت .

— با من بیائید .

او طوری با من حرف میزد گوئی که منتظر دیدن من بوده است .

ما روی پله های چوبی که باغ را به آشپزخانه مربوط —

می ساخت نشستیم . آن جا خیلی ساکت و آرام بود و دلم می خواست از او سؤال کنم که آیا زندگی در یک چنین محل ساکت و خلوتی برایش دشوار نیست . اما از این بیم داشتم که این سؤال مرا به گونه ای دیگر بر داشت کند و تصور کند که من خواسته ام از تنهائی و خلوت او سوء استفاده بنمایم .

او کلاهش را از سر برداشت و موهایش را باز کرده احساس می کردم که او برای من یک چهره آشناست ، اما با وجود این خیلی چیزها بود که درباره او نمی دانستم و مایل بودم آنها را کشف کنم به او گفتم . شناختن شما کار آسانی نیست .

او حالت جدی بخود گرفت و گفت . من زن ساده ای هستم یا ساکت و یا فریاد میکشم . من به باغبانی علاقه زیادی دارم باید بزودی پیاز نیز در باغچه بکارم البته وقتی آفتاب رفت باید این کار را انجام بدهم فکر میکنم خیلی دیر کرده ام لااقل یک ماه برای کاشتن پیاز دیر شده است .

او با سبد گوجه فرنگی از جا بلند شد و پس از چند لحظه دوباره با دست خالی باز گشت . در پشت خانه یک درخت

تنومند خشک و قدیمی قرار داشت که بنظر می آمد هر لحظه شاخه های آن در هم بشکند رو به او کرده و گفتم . شما باید این نوع درخت های خشک را قطع کنید ، برای باغ شما مضر است ، از این گذشته ممکن است شاخه های خشک آن کنده شده و روی سرتان بیفتد .

او جوابی نداد . در همین هنگام چشم به سنجابی افتاد که در بالای آن درخت نشسته بود یک سنجاب خیلی زیبا ، گفتم .

اوه خدای من . . . چه گفتید ؟

— هیچی میگویم گوجه فرنگی هائی که شما جمع کرده بودید

خیلی خوش رنگ بود .

این حرف به مذاق او خوش آمد .

— گوجه فرنگی های خوشمزه ای است تخم آنها را یکی از

دوستانم که در مدرسه کشاورزی کار می کند به من داده است

و نوع آن خیلی مرغوب است .

به آن دوستی که در مدرسه کشاورزی کار میکرد احساس

حسادت میکردم ! به او گفتم :

شما باید با وجود اینکه اینجا تنها هستید خود را خوشبخت

و راحت حس می کنید . او از جا بر خاست و گفت :

باید بروم پیازها را بکارم .

— کاشتن پیاز در این هنگام اشتباه است مگر نگفتید که

آفتاب باید کاملاً برود . چرا ما کمی با هم حرف نزنیم .

بدون آنکه بنشیند گفت :

هر طوری که شما بخواهید .

— چه مدتی است که اینجا زندگی می کنید ؟

— در این خانه پنج سال ، شاید هم شش سال ، ما باغبانی

را از خیلی پیش در اینجا شروع کرده ایم و خیلی از چیزهایی که

مادر باغبان داریم منحصر بفرد است .

احساس میکردم که او بزودی به گریه می افتد .

— دلم می خواهد گلها دو باره بروید . همه فکر میکردند

که پس از مرگ او من اینجا را ترک میکنم اما دلم نمی خواست

که اینجا را ترک کنم . فقط وقتی که یخبندان میشود ناچار

میشوم اینجا را ترک کنم .

— کجا میروید ؟ من هم ناچار بودم که پائیز اینجا را
ترک کنم اما من خیلی دور تر از اینجا میرفتم نباید افریقا
را فراموش کرد .

— نمیدانم کجا میروم . در هر صورت قبل از هر کاری
باید همه چیز را مهیا کنم .

— گفتید که او مرده است .

— بله او مرده .

دلم میخواست بدانم علت مرگ او چه بوده . او بید ،
جوان بوده باشد ، شاید الکلیک بوده ، شاید تصادف کرده
وراننده هم خود " کی " بوده است .

از او پرسیدم :

— علت مرگ او چه بود ؟

— من او را کشتم .

با این حرف ، او سخت ناراحت شد و بلافاصله به
طرف آشپز خانه رفت و در پشت سر او صدای بلندی کرد .

من هم از جای بر خاستم و بطرف منزل خود براه افتادم .
چند روزی بدون اینکه با او دیداری داشته باشم سپری
شد ، پس از آن دوباره باز گشتم . وقتی به طرف منزل او
رسیدم " کی " را دیدم که روی پله های عقب خانه نشسته
و به باغ نگاه می کند . وقتی به او نزدیک شدم از جای بر
خاست مدتی حرف نزدم و بالاخره او شروع به صحبت کرد
. — وارد خانه بشوید بد نیست نوشیدنی بخورید .

از آن روز به بعد من هرروز مستقیما از کار خانه به منزل
او میرفتم هرچند یکباروی را به رستورانی که در فاصله دور
از شهر قرار داشت و امکان اینکه کسی ما دو نفر را با هم
ببیند نداشت دعوت میکردم ، گاهی اوقات من وسایل اولیه
را خریداری میکردم و او به تهیه غذا می پرداخت و او نیز
سالاد را با گوجه فرنگی و خیار هائی که خود بعمل آورده
بود درست میکرد . بیشتر اوقات ما ، یاد ر باغ می گذشت
و یا اینکه به گفتگو و پر چانگی . کم کم احساس میکردم
که او را دوست دارم .

کم کم تابستان رو به اتمام بود و من سعی میکردم به آن فکر نکنم .

او خیلی آزادانه از مرگ شوهرش صحبت میکرد و میگفت که او را کشته است او از این موضوع مثل اینکه خیلی طبیعی باشد حرف میزد و میگفت . این حادثه فقط یک اتفاق بود ، او خیلی به شکار علاقه داشت من با وجودی که به این کار تمایل چندانی نداشتم اما گاه گذاری او را هنگام شکار همراهی میکردم . پلیس تفنگی را که وسیله آن شوهرش به قتل رسیده بود به وی سپرده و به من میگفت . که اگر مایل باشم میتوانم آن را که زیر پله هاست ببینم . فکر نمی کنم این کار لزومی داشت چون آنرا خود قبلا دیده بودم اما او اصرار داشت که حتما نگاهی به تفنگ بیندازم .

— آن رتنگاه کنید همان که وسط است ، اگر آنرا نگاه نکنید دوباره از من سوءالاتی خواهید کرد که جوابشان را ندارم برای اینکه او را راضی کرده باشم بطرف تفنگ رفتم تا نگاهی به آن بیندازم . وقتی به تفنگ نزدیک شدم ناگهان دچار

ترس شدم این همان وسیله‌ای بود که این زن بوسیله آن مردی
را که شوهرش بوده بقتل رسانده بود بطرف او برگشتم و در
چشمانش نگاه کردم .

— حالا دیگر تمام شده است .

اوسپس بقیه ماجرا را تعریف کرد . او در آشپزخانه مرد .
همین جایی که شما چند دقیقه پیش نشسته بودید . او از من
خواست تا اسلحه‌اش را بیاورم . وقتی من آمدم تا اسلحه
را بدست او بدهم ماشه آن کشیده شد و او بقتل رسید .
وقتی این حرفها را می‌گفت مانند کودکی بود که درسش
را از بر کرده و می‌خواهد آنرا بدون جا انداختن یک حرف
جواب بدهد .

و خودش گفت . من مثل یک طوطی این حرفها را تکرار
می‌کنم این درست مساله‌ای است که همیشه برای من پیش می
آید مردم " دیک " را بیشتر از من دوست داشتند و معتقد
بودند که او اجتماعی تر و خوش برخوردتر از من است . ما
باعده زیادی آشنا بودیم ، بعضی از آنها در مهمانی " توم "

و " جین " شرکت داشتند ، لین دو نفر از همه شان دوست داشتنی تر هستند . اما موقع مرگ " دیک " همه به من کمک کردند زیرا این برای من خیلی خیلی پر اهمیت بود . هنگام شلیک گلوله هیچگونه شاهدی وجود نداشت و پلیس ناچار شد با تحقیقات وسیع و دامنه داری بر روی اخلاق و رفتار من و همچنین روابطم با " دیک " رای نهائی را صادر کند و برای این کار لازم بود که از مردم و کسانی که با ما آشنائی داشتند نظر خواهی کند . همه چیز مانند یک خواب بود و من باور نداشتم که گلوله شلیک شده بود و " دیک " روی زمین افتاده است . اما حقیقت این بود و من کتری نمی توانستم انجام دهم .

به او گفتم چیزی که من نمی توانم بفهمم عکس العمل مردم است منظورم مردم شهر است . مگر آنها دوست شما نبودند پس چه چیزی درست نبود .

یاد نگاههای معنی دار " جرج راسل " افتادم . مادر شهر کوچکی زندگی میکردیم و بدون شک بیشتر مردم ساکن

آن می دانستند که من قسمت اعظم او قاتم را کجا میگذرانم
کی گفت . آنها خود شاهد بودند که من و دیک چه زندگی
خوب و سعادتمندانه ای رامی گذرانیم و اطمینان داشتند که
من نمی توانم ذره ای به " دیک " آسیب برسانم چه رسد
به اینکه او را بکشم ، اما وقتی همه چیز رو براه شد و پرونده
قتل دیک بسته شد و پلیس آن تفنگ را به من پس داد همه
به من پشت کردند .

— چرا ؟

کی شانه هایش را بالا انداخت .

— برای اینکه همه آنها دروغ گفته بودند ، شاید آنها از
راه محبت و مهربانی این کار را کرده بودند .
شاید بخاطر اینکه نمی خواستند جنجال محاکمه و دادگاه بر
پا شود . نمی دانم چه چیزی باعث شده بود شاید هم آنها
نمی خواستند من بمیرم یا سالهای طولانی از عمرم را در گوشه
زندان سپری کنم . شاید فکر میکردند که برای من همین بس
است که " دیک " در اینجا و در آشپز خانه مرده باشد .

از سه سال پیش من و دیک خیلی دعوا میکردیم ، درست مثل سگ و گربه دیگر این کار برایمان بصورت یک عادت زشت در آمده بود ، ما پس از آنکه برای اولین بار در مقابل دیگران دعوی مفصلی کردیم ، چنان عادتی کردیم که دیگر هر در نتوانستیم از این همه بحث ها و مجدلات خودداری کنیم گاهی وقت ها به این نتیجه میرسیم که دیک از من تنفر داشت من حالات مخصوصی دارم و از این گذشته ما خیلی با هم فرق داشتیم ، اگر می دانستیم که تا این حد با هم اختلاف داریم شاید هرگز با هم ازدواج نمی کردیم " دیک " نیز عادات بدی داشت ، او حتی دو بار نزدیک بود در مقابل مردم مرا کتک بزند . اما من هرگز به طلاق فکر نکرده بودم .

او بعد از این سخنان خاموش شد و آهی کشید . چشمان زیبایش حالت مخصوصی پیدا کرده بود و به سمت میز خیره مانده بود .

و سپس ادامه داد . می فهمید آنها برای من دروغ گفتند اما آنها همه فکر میکنند که من " دیک " را کشته ام . در هر

صورت من این کار را کرده ام ، آنها فکر میکردند من آرزوی مرگ او را داشته‌ام یا این که او را در یک حالت خشمگین و عصبانی بقتل رسانیده‌ام . آنها فکر میکنند که من قاتلم و برای همین دلیل بود که به من پشت کردند و این برای من خیلی دشوار بود اما آنها ...

— چی ؟ آنها چکار کردند ؟

او چشمانش را به سمت من دوخت و لبخندی زد :

— هیچی ، آنها به من پشت کردند ، همین . و فکر میکنم

همین بس بود . این کارزندگی را بر من خیلی دشوار ساخت

زیرا با من مانند یک جذامی رفتار میشود .

— خودتان را اینجا تنها حس می کنید .

— نه من تنها نیستم ، من میدانم دلم نمی خواهد آنها

را ببینم بیا ئید . او از جا بر خاست و لحن صدایش کاملاً

تغییر کرده بود .

من گرسنه‌ام می خواهید غذای سرد بخورید . یا یک

استیک . در هر صورت گوشت و سالاد زود حاضر میشود .

— این کار باغبانی بنظر من باید برای شما شادی آور باشد
و وقتی به آن می پردازید احساس خوشبختی می کنید .
او خندید .

— این تنها لحظه ای بود که من و دیک با هم دعوا نمی
کردیم . مادر کنار هم کار می کردیم و آنقدر ادامه میدادیم
تا خسته میشدیم . این تنها کار دلخواه من بود دیک باغبان
بسیار با تجربه ای بود و پیازهایی که او می کاشت هیچکس
در شهر نظیر آن را نمی توانست بیاورد .

احساس تنفیری نسبت به دیک داشتم و به همین جهت
گفتم خوب شد که حالا زنده نیست و گرنه مجبور بودم از اینجا
بروم .

— نه این حرف را ننزید .

فردای آن روز دوباره گفتگوی ما در باره دیک بود .
چرا مردم از شما متنفرند ؟ شما هیچ چیز قابل تنفیری
ندارید ، چرا آنها فکر میکردند که شما مخصوصا دیک را
کشته اید ؟

— من واقعا نمی دانم آیا آنها اینطور فکر میکنند یا نه .
 نه نمی دانم و شما آیا چنین فکری نمی کنید ؟ بعد از جستجوها^ی
 فراوان وقتی همه چیز حالت عادی بخود گرفت دو مرد فکر
 کردند که شاید من احساس تنهائی کنم می فهمید که چه
 میگویم . اما خود را تنها حس نمی کردم ، در هر صورت آنها
 به من پشت کردند و سپس همه مردم مرا طرد کردند .
 این گفتگو در یک شب دو شنبه انجام گرفت فردای آنروز
 " جرج راسل " وقتی برای سرکشی به امور با هم به نقطه ای
 در شهر رفته بودیم در مورد " کی " طعنه ای به من زد که لحن
 دشنام داشت من هم نتوانستم خودداری کنم و مشتی حواله
 صورتش ساختم ، قبل از اینکه خون از لب های " جرج " راه
 بیفتد من متوجه عملی که انجام داده بودم نشدم وقتی او را
 به این وضع دیدم ناگهان بخود آمدم .
 " جرج " در حالیکه معلوم بود در درد میکشد گفت . شما درست
 مثل او هستید درست مثل او .

قبل از پایان روز " توم استنلی " از من خواست تا به

دفتر او بروم و من از این که با مامور توزیع آب دعوا کرده بودم عذر خواستم ، توم از من پرسید : چرا ادامه میدهید کارهای شما به من ربطی ندارد . اما من به شما اطمینان میدهم که او هیچوقت خوشبختی به همراه نمی آورد . به حرف من اطمینان کنید .

— اما من نمی توانم چنین چیزی را قبول کنم .

دلم نمی خواست که مردم برای عشقی که بین ما بوجود آمده باشد شایعه پردازی کنند . تنها چیزی که حس میکردم این بود که تمام روز را به امید لحضای که به دیدار " کی " می شتابم سپری میکردم و اگر او نبود هیچ علاقه ای به ادامه کار و زندگی در آن شهر نداشتم ، او هرگز از من سئوالی نکرده بود و با آن رفتاری که از او دیده بودم نمی توانستم حتی تصور این را بکنم که ممکن است او شوهرش را بقتل رسانیده باشد . هر چه زمان میگذشت او غمگین تر میشد . کم کم حس میکرد که مردم به من نیز پشت کرده اند .

ماه اوت ، به اواخر خود نزدیک میشد و من باید برای

گرفتن خبر های جدید از افریقا خود را آماده می ساختم .
 ما هرگز در این مورد بطور صریح گفتگو نکرده بودیم
 او دو سه بار در مورد آینده صحبت کرده بود نه از آینده
 هردومان بلکه از آینده خودش . وقتی که گلهای باغ پژمرده
 میشود و دیگر آن گیاهان میوه ای نداشتند یعنی در پایان
 پاییز او باید در خانه را می بست و از آنجا میرفت از او
 پرسیدم : پس از آنکه پاییز بسر آمد به کجا می خواهید
 بروید ؟

— نمی دانم ، من قبلا در چاپخانه کار کرده ام . اما
 دلم نمی خواهد دوباره این کار را از سر بگیرم .
 مثلا بدم نمی آید برای کس دیگری باغبانی کنم ، حتی
 فکر آینده نیز مرا ناراحت میسازد . به او سخت عادت کرده
 بودم ، بطوری که حتی نمی توانستم تصور زندگی در کنار
 زن دیگری را بنمایم . او حرکات و رفتاری نظیر من داشت
 اما کم کم دعوای ما بر سر چیزهای کوچک شروع شده بود
 اما حتی این مجادلات با خنده و عشق به پایان میرسید .

تابستان به پایان میرسید گل‌های بوته های مختلف زیبائی خاصی به باغچه بخشیده بود . منزل " کی " خانه من شده بود و بنظرم آشنا بود . دیگر جای همه چیز را می دانستم و همیشه از آن ؛ " دیک " به وسیله آن به قتل رسیده بود بیم داشتم و تعجب میکردم که چطور پلیس آن را به " کی " باز گردانیده است ؟ اما چرا که نه ، چون این تفنگ متعلق به " باترمن " ها بود و تنها عیب آن این بود که باعث بروز یک حادثه تلخ شده بود .

اما در هر صورت هر بار که چشم به آن می افتاد خاطره قتل " دیک " دوباره برایم زنده میشد . یک شب او متوجه نگاه های بیمناک من به آن اسلحه شد و گفت من مدتهاست که از آن استفاده نکرده ام .

— مگر از آن استفاده هم می — کرده ای ؟

— بله خیلی از خرگوشائی که در این ناحیه زندگی می کنند برای خوردن محصول باغ به لینجا می — آمدند و من برای ترسانیدن و دور کردن آنها از اینجا چند تیر هوائی

شلیک میکردم و این خود باعث میشد که خر گوشها تا مدتها آفتابی نشوند . ما آنقدر برای این گلها و گیاهان زحمت میکشیدیم که نمی توانستیم راضی شویم خرگوشی با یک حمله سریع حاصل تمام زحماتمان را از بین ببرد .

یک هفته گذشت آن روز وقتی به منزل او آمدم بر خلاف همیشه که خارج از خانه انتظار مرا می - کشید در آشپز خانه بود . من داخل شدم و پشت میز نشستم ، درست همان جایی که شوهرش سابقا عادت داشت بنشیند .

بنظر میامد که خبری که من می خواستم ، به او بدهم روی پیشانیم حک شده است . او مشغول پاک کردن عدس بود و به طرف من برگشت ، در حالیکه کاردی در دست داشت نگاهی بسویم انداخت .

من شروع به حرف زدن کردم : آنها امروز بمن تلفن کردند . آنها میخواهند که من اول اکتبر آنجا باشم ، او همچنان مانند یک نابینا به من نگاه میکرد . کارد بی اختیار از دستش افتاد ، سپس بطرف من آمد . و با دو دست زانو

های مرا گرفت و صورتش را روی پاهایم نهاد . پس از مدتی طولانی سرش را بلند کرد . احساس میکردم چشمانم پر از - اشک شده او گفت . نه

— من باید بروم — خواهش میکنم .

صدایش میلرزید و لبهایش را می جوید . اما گریه نمی کرد . از جا بلند شدم و او را نیز به آرامی روی یک صندلی نشاندم ، پس از چند لحظه از جای برخاست کارد را از زمین برداشت و موهایش را پشت سر جمع کرد . من او را نگاه میکردم و تمام حرکات و ژست هایش را زیر نظر داشتم حرکاتی که همه آنها را بخوبی می شناختم . او گفت . من نمی توانم بگذارم تواز اینجا بروی . من سعی کردم به او نزدیک شوم اما مانع شد .

نه به من دست نزن . من باید فکر کنم تو میدانی من هم میدانم نه باید چکار کرد . حالا غذایی خوریم و بعد من فکر میکنم ، بله کمی دیر تر باید حسابی فکر کنم .

او کاملاً شبیه یک طفل شده بود . کودکی که درد میکشد و نمی خواهد آنرا نشان بدهد . او دوباره شروع کرد به تهیه

غذا و در این حال بود که دیگر به گریه افتاد .

به او گفتم تو فکر میکنی من خودم می خواهم ترا ترک کنم .

جواب دده فکر میکنی من بخوایم چنین کاری را بکنم ؟

"کی" من باید بروم . سعی کن بفهمی این کاری است که ما

ناچاریم آنرا انجام دهیم . من به خودم قول داده ام که این

کار را بکنم من یک موقعیت خوب را برای انجام آن از دست

دادم و خود را از همه چیزهایی که برای من ارزش داشت جدا

کردم . من باید دنیا و خودم را بشناسم . بلکه حالا دیگر وقت آن

رسیده که دستبکار شوم . و این لحظه دیگر فراموش خواهد —

رسید . من نمی توانم از این راه چشم بپوشم .

از این می ترسیدم که نتوانم او را ترک کنم ، نه این که او مرا

ناچار به ماندن کند بلکه خودم نتوانم بروم .

— بلکه باید من این کار را انجام بدهم تو فکر میکنی من دلم

می خواهد حالا بروم ؟ تو فکر میکنی من می خواهم ترا ترک کنم .

— نمی دانم نمی دانم فقط می دانم که اگر جای تو

بودم نمی توانستم چنین کاری را انجام بدهم . چطور ما

می‌توانیم از هم جدا شویم .

او همچنان کارد را در دست داشت با حالت شرم آوری

گفت تو مرا دوست داری .

— بله ترا دوست دارم .

خوب پس چطور میتوانم بگذارم تو از این جابروی ؟ چطور

م‌توانم ؟

دیگر نمی‌توانستم این گفتگو را تحمل کنم .

— بس کن می‌خواهی تعامش کنی . این کارد را هم کنار

بگذار اوسرش را بلند کرد و دهانش را باز کرد حالتی بخود

گرفته بود گوئی که من او را کتک زده‌ام .

کارد را بدون آنکه به عقب برگردد روی دستشویی آشپزخانه

گذاشت . از کاری که می‌خواستم انجام بدهم شرمنده بودم . از

خودم متنفر بودم از این که او در سر راهم قرار گرفته بود تا سَف

می‌خوردم . از او متنفر بودم زیرا خیلی دوستش داشتم ، ایستاده

بودم و بدنم را به یخچال تکیه داده بودم بار دیگر نگاهم بر آن

تفنگ افتاد .

فریاد زدم این اسلحه را دور بینداز .

از پله‌ها چهارتا چهارتا بالا رفته در ویتترین بسته نبود
تفنگش را که در وسط ویتترینی قرار داشت بلند کردم و به
آشپزخانه برگشتم .

— نگاه داشتن این اسلحه در منزل کار احمقانه‌ای است
تو اصلاً قلب نداری اگر قلب داشتی هرگز این تفنگ را پیش
خود نگاه نمی داشتی .

در راه باز کردم و به آرامی از آنجا خارج شدم . خورشید
همچنان می درخشید و مانند وقتی بود که اولین بار همدیگر
را ملاقات کرده بودیم ، او نیز پشت من از آشپزخانه خارج
شد آرام بود و دیگر گریه نمی کرد .

به او گفتم مثل اینکه عظم را از دست داده‌ام .
— نه این خیلی سخت است ، همین وضع من خیلی دشوار
است حقیقت این است که تو باید بروی . من نباید سعی
میکردم از رفتن تو جلوگیری کنم . من باید سعی که در سر
راه تو قرار نگیرم .

— اما من ترا دوست دارم .

متاسفم واقعا متاسفم .

او لبخندی زد گوئی بعد از طوفان آرامشی او را فرا گرفته ،
است .

— بهتر است این اسلحه را زمین بگذاری فکر میکنم
پر باشد .

من آنرا بسرعت روی زمین نهادم ، لبخندی زدم . من به
اواطمینان داشتم و هیچوقت به اندازه آن لحظه احساس ،
نکرده بودم که او را دوست دارم . او گفت خوب من باید
شام را تهیه کنم . و با گفتن این حرف به سمت آشپز خانه
باز گشت . اما دوباره به مقابل درآمد و گفت :

ممکن است چند تا گوجه فرنگی برای من بچینی . دو
تا نه سه تا بچین . مواظب باش خوب رسیده باشد . آخر
باری که گوجه فرنگی چیدی خیلی سبز بود .

گوجه فرنگی ها در آن طرف باغ قرار داشت و نسبتا
فاصله قابل توجهی بود ، اما برد آن تفنگ برای فوستان

گلوله تا آن می رسید .

نه من هنوز آنقدر هابه و اطمینان نداشتم و می ترسیدم مرا ،
هدف قرار دهد . من او را دوست داشتم . و از این بابت او را ،
نیز ناراحت ساخته بودم .

در حالیکه دندان هایم را بهم فشار میدادم گفتم بسیار
خوب همین حالا این کار را انجام میدهم .

از پله ها پائین آمدم و اسلحه را سر جایش گذاشتم . ده
دوازده قدم که بطرف باغ برگشتم چون میدانستم او هنوز به
آشپزخانه برگشته ، زیرا صدای در آنرا نشنیده بودم ، او
همچنان ایستاده بود و پشتش را به در تکیه داده بود و لبخند
ی
زنان مرا نگاه میکرد . راهم را ادامه دادم . هنوز راه زیاد
تا گوجه فرنگی ها مانده بود بار دیگر به عقب سرم نگاه کردم
" کی " همچنان ایستاده بود . سپس برگشت و در آشپزخانه را
باز کرد و داخل آن شد .

در با صدای بلندی پشت او بسته شد و همین باعث که تنگ
روی زمین بیفتد و این مرا سخت ترساند و باعث شد که روی

تیغ‌های سخت باغ بیفتم . این وضع سبب شد که تمام بدنم خراش بردارد "کی" مرا خیلی زود به بیمارستان رسانید و حالا که دو هفته از آن روز میگذرد حال من خیلی بهتر شده است .

اسباب‌های من و "کی" جمع‌آوری شده است و خود را برای مسافرت به آفریقا مهیا کرده‌ایم ، او همه وسایل مورد لزوم ما را از حراج خرید و فردا ما حرکت خواهیم کرد .

"استنلی" هاهم ما را بدرقه خواهند کرد و ما به راهی که باید می‌رفتیم خواهیم و این بار این "کی" است که خوشبختی برای من به ارمغان می‌آورد .

آدم دزدی =====

باب تند راه میرفت . وقتی که به مقابل کابین تلفن رسید و به طرف آن پیچید ، نگاهی به اطراف کرد تا کاملاً مطمئن شود که کسی در تعقیبش نیست و سپس وارد کابین تلفن شد و شماره‌ای را گرفت و یک دستمال روی گیرنده تلفن گذاشت و شروع به حرف زدن کرد :

— الو . . . اگر مبلغی را که تعیین شده امشب ساعت ده —

به محلی که گفته شد نیاورید او خواهد مرد . سپس گوشی تلفن را سرجایش گذاشت و از کابین خارج شد و وارد یک خیابان شد و از آنجا به کوچه‌ای داخل گردید که انتهایش به یک محل بسیار

خلوت می‌رسید . وارد یک ساختمان شد و درخانه‌ای که پنجره هایش بسته بود داخل گردید و از پله‌ها بطرف زیرزمین پائین از طبقه اول کسی آهسته او را صدا کرد :

— باب توئی ؟

او درحالیکه میدوید بطرف بالا رفت و خود را به فانی رساند و گفت :

— تو مگر دیوانه‌ای ؟ چرا او را تک و تنها پائین گذاشتی . می‌خواهی او فرار کند .

فانی با حالت بی تفاوتی گفت :

— هیچ خطری ندارد او هیچ چیز نمی‌فهمد و در ضمن از اینکه با ما است خیلی احساس راحتی می‌کند . من و او امروز بعد از ظهر با هم بازی کردیم او جدا دوست داشتنی است . باب کمی آرام شد و به اتفاق از پله‌ها پائین آمدند . نانی بالحن فاتحانه‌ای گفت :

— نگاه کن او دارد لباس به تن عروسک میکند .

— ببینم یادت بود که چیزی برای خوردن به او بدهی ؟

— البته . یک غذای خوب به او دادم و فکر میکنم که ،
خیلی آنرا دوست داشت . بخصوص که کاملاً غذائی مناسب برای
سن او بود . باب سپس توضیح داد که مبلغی را که درخواست
کرده ام شب ساعت ده در محلی که تعیین کرده اند دریافت خواهد
کرد . و سپس گفت :

— اما اگر او رازنده نگاهداریم برایمان حتماً خطری —
ایجاد خواهد کرد باید او را کشت .

او لحظه‌ای صبر کرد . نگاهی به نانی که تا آن لحظه
ساکت مانده بود انداخت و چنین ادامه داد :

— اگر از این کار میترسی میتوانی از همین جابرجردی .
نانی قهقهه‌ای زد و گفت که او نیز به همان نتیجه‌ای رسیده
بود که باب رسیده است و گفت :

— وقتی تو از منزل خارج شده بودی من بخاری دیواری
را روشن کرده بودم و این فکر به مغزم رسید که بهترین راه
از بین بردن او استفاده از بخاری دیواری است .

— خوشبختانه تamen بیايم تو اقدامی نکردی و گرنه

تا الان گرفتار شده بودیم .

— چرا ؟

— خوب دودی که از اینجا بلند شد فکر نمیکنی توجه

همه را جلب میکرد ؟

— مگر فراموش کرده‌ای که این خانه خالی از سکنه

است .

باب‌شانه‌هایش را بالا انداخت و کمی در طول وعرش —

اتاق قدم زد و یک بار دیگر تمام راههای ممکن را از نظر گذراند

و در همین اثناء نیز این فکر به مغزش خطور کرد که مبادا نانی در

هنگام گرفتن پولها خون سردیش را از دست بدهد زیرا بسرای ،

گرفتن پولها آنها باید با سرعت ، آرامش و زرنگی عمل میکردند

و گر نه کارشان تمام بود و باب میدانست که نانی نمی تواند

چنین باشد .

نانی پرسید : — خوب برویم — الله .

ناگهان باب به این فکر افتاد که یک قتل دیگر میتواند

خیلی زود پس از قتل او انجام بگیرد . به این ترتیب او دیگر

از هیچ چیز نمی ترسید میتوانست تمام پولها را برای خودش نگاهدارد . نقشه‌ای که در نظر داشت به انجام برساند خیلی ساده بود و زندانی‌شان را برای یک گردش کوچک به پارک میبرد و بعد از اینکه به بالای برکه بزرگی که در پارک بود می رسیدند او را به کنار یک درخت بلندی که درست بر فراز آن قرار داشت می نشاند و او اطمینان داشت که این نقشه بخوبی انجام پذیر است . در حقیقت هیچ چیز مانع از این نمی شده که او بنحوی — خود را از شر نانی نیز خلاص نکند . پس از این افکار بود که باب شروع کرده سوت زدن و نانی به او گفت .

— معلوم است که خیلی سرحال هستی ؟

— خوب همه چیز آماده است برای همین هم خوشحالم .

خوب فقط مانده آن سیم فلزی .

نانی بسرعت دوید و گفت :

— همین الان برایت میاورم . و باب از این کار نانی

به خنده افتاد زیرا میدید که او باچه تلاشی برای کشتن خودش

به باب کمک می کند . چند لحظه بعد نانی بایک جعبه پراز—

وسائل لازم برای باب وارد شد . درهمین هنگام در باز شد و
مرد بلند اندامی با خشونت در را باز کرد و گفت :

— بچه‌های احمق خجالت نمی‌کشید . از اینکه مادر —

بزرگ بیچاره‌تان شما را لوس می‌کند سوء استفاده نموده و او

را به زیرزمین آورده‌اید که به اصطلاح آدم دزدی بازی کنید .

مرد سپس به طرف باب ونانی رفت وسیلی برگونه‌هر

دوشان نواخت و گفت :

— امیدوارم که وقتی ده ساله شدید از این عاقلتر —

شوید . حالا بروید سر درس هایتان و گرنه تمام شب را باید

در زمین تاریک بمانید .

پنجره . . .

=====

در اطاق من در بیمارستان یک پنجره کوچک عجیب وجود دارد
بر خلاف همه پنجره‌ها این پنجره به خارج باز نمی‌شد بلکه
به اطاقی که از هر جهت به اطاق من می‌ماند ارتباط پیدا می
کند .

در این اطاق پیرزنی با موهای خاکستری با چند تا دانه
دندان دور از هم درست با اندامی نظیر من جای دارد ، من
خیلی بزرگ نیستم و البته برای یک دختر ۱۴ ساله باید بگویم
کمی هم کوچک مانده‌ام اولین باری که من این زن را دیدم
خیلی بی تفاوت بودم و به نظرم خیلی طبیعی می‌آمد که

او به تواند اطاق من را وقتی که دلش میخواست نگاه کند .
 ماما مقدار زیادی پول برای این اطاق می پرداخت تا من
 به توانم یک اطاق مخصوص داشته باشم و باید بگویم که ما
 هرگز از نظر مادی اشکالی نداشته ایم . بعد از مدتی فهمیدم
 که برای پیرزن نیز پنجره بدیهائی را داشت که برای من نیز
 داشت پس از مدتی حس کردم که او واقعا زن دوست داشتنی
 است از این گذشته او خیلی رعایت من را میکرد و هرگز قبل
 از اینکه من میل داشته باشم طرف پنجره نگاه نمی کرد و به
 همین دلیل بود که من کم کم از اینکه اصلا این پنجره بین
 اتاقهای ما وجود دارد احساس خوشحالی میکردم هر وقت که
 احساس تنهایی میکردم به کمک او می توانستم از تنهایی در
 بیایم و از این گذشته وزن بسیار شادی است و همیشه لبخندی
 بر لب دارد در اطاق من یک پنجره دیگر نیز وجود داشت اما
 این پنجره معمولی است و به طرف پارک بیمارستان باز میشود
 و من می توانم بازی بچه ها را در آنجا بعد از ظهرهائی که
 هوا خوب است تماشا کنم . خیلی دلم می خواست می گذاشتند

من هم خارج به شوم و با آنها بازی کنم میدانم که برای اینطور بازی‌ها حالا دیگر خیلی بزرگ شده‌ام . اما در هر صورت برایم همچنان لذت بخش است که قایم موشک بازی کنم و در چمن‌ها به جست‌و خیز بپردازم . یک‌روز از دکتر معالج خود دکتر شتلین پرسیدم که آیا می‌توانم خارج بشوم و او جواب داد که برای من بازی کردن با بقیه بچه‌ها خیلی دشوار است .

— کاترین اگر واقعا میل دارید خارج بشوید می‌توانم اجازه بدهم که همراه با پرستاران یک گردش کوتاه بکنید .
اما من نمی‌خواستم با پرستار ولینگتن به گردش بروم من فقط دلم می‌خواست که با بچه‌ها بازی کنم . و دکتر نیز این را نپذیرفت و گفت :

— من دوست ندارم که ترا ناراحت کنم اما دکتر بهترین قاضی است .

او لب‌خندی زد و سپس افزود :

— شما خوب میدانید که مجبور نیستید در اطاقتان بمانید و اجازه دارید که در داخل ساختمان بیمارستان گردش بکنید

من سرم را به علامت نفی تکان دادم و گفتم :

— اگر شما نمیخواهید بگذارید من به حیاط بیمارستان بروم

من هم اصلاً میل ندارم که پایم را از اطاقم بیرون بگذارم .

من به این ترتیب میخواستم او را تنبیه کنم . اما درحقیقت

فقط دوست داشتم با آن بچه‌ها بازی کنم و چندان علاقه‌ای به

خارج شدن از اطاقم در خود حس نمیکردم . آه که چقدر

بیمارستان دلگیر است .

من مدت درازی است که در بیمارستان بسر میبرم یعنی

درست بعد از آتش سوزی .

آه که چقدر وحشتناک بود ، خانه بزرگ ما کاملاً سوخت .

آه نیمه‌های شب بود که شعله‌های آتش را در اطراف خود دیدم

گلویم خشک شده بود و نمی خواستم حرکت کنم . اینها تنها

چیزهایی است که از آن حادثه به خاطر می آورم . پدرم در

آتش سوزی جتنش را از دست داد .

او یک نویسنده بود و علاقه زیادی به کتاب و اوراق قدیمی

داشت . او شبها تا دیر وقت در دفترش کار میکرد ، گاهی

اوقات آنقدر آنجا می ماند که همانجا روی صندلی خوابش می برد . شب حادثه آتش سوزی نیز در اطاق کارش به خواب رفته بود .

دست و پاهای من از آتش سوخته و آثار آن کاملا باقی مانده صورتم سوخته اما نه چندان زیاد دکتر می گوید که صورتم خراب نشده است اما معهذا حاضر نیست آئینه را به من بدهد یک بار به او گفتم که برایم آئینه بیاورد او قبول کرد .

اوایل فکر می کردم که برای همین است که نمی خواست بچه های دیگر مرا ببینند . اگر صورت من خیلی بد شکل شده باشد من دست روی صورتم می کشم پوستم صاف است و تازه که در شیشه چهار گون کوچک پنجره نگاه می کنم اثری از آن نمی بینم .

تا آن روزی که پرستار برای من وضعیت را تشریح کرد همیشه در اضطراب بودم .

موهای من در آتش سوزی کاملا سوخته بود و وقتی هم که دوباره درآمده بودند رنگ خاکستری داشتند نه سیاه او به من

گفت که این مورد خیلی پیش می آید و به من پیشنهاد کرد که موهایم را رنگ کند .

— هر رنگی که دوست دارید می توانید موهایتان را به همان رنگ کنید . هیچوقت در رویا پیش خود مجسم کرده اید موهایتان ، قهوه ای و یا حتی بلوند باشد .

بعد از شنیدن این موضوع بود که احساس آرامش کردم و به او گفتم که مایلم برای دفعه بعد که مادرم بدیدم می آید موهایم را سیاه کنم اما میل نداشتم که کار را زودتر انجام بدهم . چون کسی که بدیدم نمی آمد جز دگتر و پرستار و آن خانم پیر که همیشه با من اظهار همدردی میکرد .

مدت نسبتا طولانی میشد که مادرم به دیدن من نیامده بود ، مرگ پدرم او را خیلی افسرده کرده بود هر بار که به دیدن من می آمد بنظرم میرسید که پیر تر شده است او براستی پژمرده شده بود . مطمئن بودم که اخیرا بیمار شده بود .

این را کسی به من نگفته بود اما از طرز نگاههای بخصوص پرستار حس می کردم که باید حالش خوب نباشد که او آنطور هر وقت که

از مادر حرف میزدم به من نگاه میکرد اگر او میمرد از خود می پرسیدم که آیا کسی این خبر را به من میداد یا نه ، شاید آن ها فکر میکردند که من برای شنیدن واقعیت آمادگی نداشته باشم . آن روز آنقدر برای ماما نگران بودم که برایش نامه ای نوشتم . در نامه ام متذکر شدم که امیدوارم حالش خوب باشد و به دیدن من بیاید و مرا به خانه ببرد .

نامه را بدست پرستار دادم چون او بود که متصدی نامه هانیز بود .

— البته دخترم نامه ات را فوراً به اولین پست میدهم ،
و لبخندی نیز زد :

من او را بانگاه تا انتهای راهروی بیمارستان تعقیب کردم وقتی که به اطاق خود رسید بدون آنکه حتی لحظه ای تامل کند یکی از کشوها را کشید . و نامه را داخل آن انداخت .

چند ساعت بعد وقتی دکتر برای معاینه من به اطاق آمد این موضوع را به او گفتم چهره اش درهم رفت و گفت :

— من به پرستار حتماً تذکر خواهم داد اما باید مطمئن

اشتباهی رخ داده باشد.

ناگهان بدون آنکه متوجه باشم دست های دکتر را گرفتم
و گفتم .

— آه خواهش میکنم این نامه خیلی اهمیت داشت . —
راستی ؟

— بله برای مادرم نوشته بودم دکتر من میخواهم برگردم
خانه .

ناگهان بیادم آمد که من دیگر خانم ای نداشتم . دیگر
از آن خانه چیزی باقی نمانده بود . بله جز تلخاکستری چیزی
از آن باقی نبود .

سپس چنان به گریه افتادم که صدای حق حق من در تمام
فضای اطاق پیچید و انعکاس آن باعث میشد که صدای آن بلندتر
نیز بشود .

دکتر در حالیکه لحن بسیار پر محبتی داشت گفت :
— اوه کاترین خودتان را ناراحت نکنید آتش سوزی تمام
شده است .

— د کترگاهی اوقات فکر می کنم که این حادثه سالها قبل رخ داده است .

— خیلی خوب است کاترین به این ترتیب بزودی آن را فراموش خواهید کرد .

— آه چه آتش سوزی وحشتناکی بود .

— بله اما حالا بهتر است سعی کنید که دیگر به آن فکر نکنید .

— آه من می خواستم فقط کاغذهای او را بسوزانم و مرا —
تنبیه کرده بود بخاطر اینکه به آنها دست زده بودم . او فکر میکرد که کاغذ هایش خیلی مهم است — من هم خواستم او را تنبیه کنم ، امانه به این ترتیب ، بخدا نمیخواستم این حادثه رخ بدهد . دوباره به شدت به گریه افتادم دکتربا مهربانی دستی به پشتم زد مثل اینکه من دختر کوچولوی او بودم .

— کاترین حالا همه چیز روبراه شده است من ترا خوب —

درک میکنم .

او رفت ، من دوباره در اطاق خاکستری ام تنها هستم

با آن غم جانگاہ و این مالیخولیائی کہ در تنہائی و در داخل این
 اطاق بسراغم آمدہ است . در اینطور مواقع است کہ از اینکہ
 آن پنجرہ عجیب کہ بہ اطاق ہم سایہ ام باز میشود وجود دارد
 خوشحالم .

من بہ طرف نگاہ کردم .

بہ پیرزن خندہای کردم .

او نیز بالبخندی بہ من جواب داد . دستی تکان دادم .

او نیز دستش را بطرف من تکان داد .

آہا و چقدر بدجنس است تمام حرکات من را تقلید میکند

خود را ناراحت حس میکنم .

آہ دیدم کہ چشمهای پیرزن بیچارہ قرمز شدہ ، او ہم مثل

من گریہ کردہ است ، از خودم میپرسم چرا ؟

آنها برای دوئل می‌آیند

=====

"جان" هرگز انتظار نداشت سکهای را که بسوی کافه
چی پرت کرده بود قبل از آنکه بدست او برسد هدف گلوله‌ای
قرار بگیرد و با سوراخی که در آن بوجود آمد مسیرش عوض
شود . . .

"جان" که تمام ایالت تگزاس بمهارت فوق العاده‌ای
او در تیراندازی ایمان داشتند وعده‌ای نیز باو لقب "قهرمان"
داده بودند بخود زحمت برگشتن بطرفی که گلوله از آن سمت
شلیک شده بود نداد و از آئینه‌ای که در مقابلش بالای بار
کافه نصب شده بود پشت سر خود را زیر نظر گرفت . در انتهای
کافه پسر جوانی پشت میزی بطوریکه نیمرخ او بطرف "جان"

بود نشسته و در آن لحظه مشغول گذاشتن هفت تیرش در داخل جلد بود...

جان که از عمل چند لحظه پیش او پی به مقصودش برده بود بدون آنکه حرفی بر زبان بیاورد همچنان باو نگاه میکرد. پسر جوان که "راجرز" نام داشت سیگاری به میان لبانش گذاشت و در صدد کشیدن کبریت بود که ناگهان گلوله‌ای بعد از تماس بانوک سیگار او بدیوار نشست. جان آنقدر با مهارت نوک سیگار "راجرز" را هدف قرار داد که تمام مشتریان کافه از شدت تعجب برای چند لحظه میبهوت برجای ماندند. چون او در همان لحظاتی که راجرز در صدد کشیدن کبریت بود با استفاده از آئینه مقابلش بدون آنکه به عقب برگردد هفت تیر دسته نقره‌ای خود را که مانند خودش شهرت داشت بیرون کشیده و در یک آن شلیک کرده بود. "جان" هفت تیرش را در جلد گذاشت و در حالیکه بطرف در کافه میرفت به راجرز که در روی صندلی خشک شده بود گفت.

— آقا پسر... بیخودی کبریت حروم نکن... سیگار

رو که روشن شده بکش؟...

"جان" بعد از خروج از کافه یکسر به هتل رفت. ابتدا در اتاق را بروی خود قفل کرد سپس برای چند دقیقه استراحت روی تخت خواب دراز کشید، زندگی او در هفت تیر دسته - نقره‌ای اش و ماجرا خلاصه میشد. هرگز از پدر و مادر و محل تولد خود اطلاعی نداشت. از وقتی که قادر به شناختن محیط اطرافش گشت خود را تنهای تنها یافت. از روزی که مردم به مهارت فوق العاده او در تیراندازی پی بردند دیگر زندگیش لحظه‌ای آرامش نداشت چون روزی نبود مکه چند جوان مغرور برای امتحان مهارت خود او را به دوئل دعوت نکنند.

جان که بر عکس قیافه خشن خود دارای قلبی رئوف بود همیشه سعی میکرد قبل از آنکه مجبور به دوئل شود طرف را از اینکار منصرف کند ولی گاهی اوقات تلاشهای او بی ثمر میماند و چند لحظه بعد گلوله‌ای که از لوله‌ی هفت تیر دسته نقره‌ای او خارج میشد هیکل جوان مغروری را نقش زمین میکرد جان که از آدمکشی نفرت داشت برای آنکه کمتر مجبور باینکار

شود مرتب از شهری به شهر دیگر و از این دهکده به آن دهکده میرفت . ولی از شانس بد او بهر جا که میرسید طولی نمیکشید که اهالی آن محل به هویت او پی میبردند و بلافاصله چند جوان خود خواه داوطلب مبارزه با او میشدند حادثه ای که چند دقیقه پیش در کافه بوقوع پیوست از آنجمله بود که در ساعت اول ورود او بد دهکده " شپ فیلد " روی داده بود . جان در افکار خود غوطه ور بود که ناگهان چند ضربه بدراتاق خورد و صدائی بلند شد .

— آقای جان ... آقای جان ...

جان قبل از آنکه جوابی بدهد ابتدا زیر لب گفت .
نمردیمو کلمه آقا رو روی اسممون شنیدیم ... آنگاه با صدای بلند پرسید .

— کیه ... چکار داری ...

— باز کنین ... من رئیس انجمن ده هستم .. باشما

کار دارم ...

"جان" احتیاطا از دست نداد ، هفت تیرش را کشید

و خود را به در رسانده بسرعت در را گشود و خود را عقب کشید
بر خلاف تصور او در میان چهارچوب در اندام متوسط مرد نسبتا
پیری که ریش و سبیلی سفید داشت نمایان شد. آن مرد با دیدن
هفت تیر در دست "جان" گفت .

آقای جان . . . خیال بدنکنین . . . من او دم از شما
تشکر کنم .

— واسه چی . . .

— برای اینکه به پسر من رحم کردید و او را نکشتید .

— که پسر شما بود . . . عیب نداره . . . ما گرگ بارون

دیده ایم . . . دیگه فرمایشی ندارین؟ . . .

آن مرد که رئیس انجمن دهکده " شیب فیلد " بود پس

از کمی سکوت گفت .

— چرا . . . من از طرف اهالی این دهکده از شما تقاضائی

دارم ، امیدوارم که قبول کنین .

— میخواهید چیکار کنم؟

— بهتره بریم بدفتر کلانتر در آنجا همه چیز را براتون

تعریف میکنم .

لحن رئیس انجمن آنقدر ساده بود که جان کوچکترین
 سوءظنی بدل راه نداد و بدنبال او از هتل خارج شد . وقتی
 آنها وارد محل کار کلانتر شدند قبل از هرچیز وجود راجرز
 پسر رئیس انجمن در آنجا نظر جان را جلب کرد . راجرز بدیدن
 جان از جای بلند شد و بطرف او رفت . " راجرز " که از غرور
 یک ساعت قبل خود پشیمان شده بود گفت .

— من از شما خیلی معذرت میخوام . . . شما واقعا جوانمردی

کردید . . .

— بهتره که حرفشو هم نزنم . . . ولی توهم دست به

هفت تیرت بدن نیست . . .

همگی خندیدند ، رئیس انجمن کلانتر را که مرد سی و
 چند ساله ای بنظر میرسید با نام ویلیام به " جان " معرفی
 کرد . کلانتر پشت میز کارش و بقیه در اطراف او روی صندلی
 نشستند ، پس از چند لحظه سکوت جان از رئیس انجمن پرسید .

— مثل اینکه با من کاری داشتین ؟

—بله پسر... کار اصلی اغلب مردم ایندهکده دامداری است. و هرکس برای خود چندراس گاو دارد ولی اکنون درست یکسال است که بخت از ما برگشته. دئونفر غریبه سال قبل باعده ای گاو بوی بدهکده ما آمدند. و مزارع قسمت شرق دهکده را که تا اینجا در حدود پنج کیلومتر فاصله دارد با پول نسبتا خوبی خریداری کردند. ایندو نفر ابتدا با هم زندگی میکردند ولی بر اثر اختلافی که بین آنها روی داد از هم جدا شدند و تپه سنگی "هاورز" مرز بین مزارع آنها شد.

— خوب این موضوع چه فرقی برای شما دارد... ؟
 اجازه بدهیم... آقای جان... پس از چند روز که از جدا شدن آنها از همدیگر گذشت دیگر امنیت از دهکده ما بار سفر بست. هر چند مدت یکبار عده ای از کارگران یکی از آنها به اصطبل های اهالی دهکده ما حمله میکنند و هرچه دام در آنها باشد بسرقت میبرند... در این مدت هرچه سعی کردیم با آنها کنار بیاییم ثمری نداشته و اهالی دهکده ما از ترس آنها دیگر قادر به دامداری نیستند.

"جان" حرف رئیس انجمن را قطع کرد و از کلانتر پرسید .

— تا حالا برضد او ناکاری کردی؟

— چندین بار خواستم مانع کار آنها بشم ولی از من به

تنهائی کاری ساخته نیست . یکبار هم چند نفر از اهالی به

کمک من آمدند ولی پنج نفر از آنها کشته شدند

جان که از مقصود رئیس انجمن درپیش کشیدن وضع وخیم

دهکده آگاه شده بود با لحن زیرکانه ای پرسید .

علتش چیه که ابنارو برای من میگین؟

رئیس انجمن کمی سکوت کرد و گفت .

من از طرف مردم این دهکده وظیفه دارم که از شما

خواهش کنم که با کلانتر همکاری کنین تا شر "ویسر" و "بوکینی"

از سر ما کم شود . . . در عوض هر قدر پاداش که بخواهید ما

بشما میدهیم . . . همچنین هر چه قدر به کمک احتیاج داشته

باشید مردم حاضرند که جان خود را در اختیار شما بگذارند .

جان لبخندی زد و گفت .

— حالا که مردم میخوان نمیشه که گفت نه . . . بهتره

درباره محل اونا به چیزهایی بهم بگویند . . .

— همانطور که گفتم تپه سنگی " هاورز " مرز بین مزارع آنهاست ، محل زندگی " ویسر " با کابوهایش که ما به آنها " ویسر " ها میگوئیم در شمال تپه و " بوکینی " نیز در فاصله تقریبی سه کیلومتری جنوب تپه است .

— خیلی خوب . . . بهتره که بریم ناهار بخوریم

بنظر م باید از امشب دست به کار بشیم . . .

راجرز گفت .

— ممکنه در مبارزهای که در پیش دارید منم بشما کمک

کنم ؟

— آره پسرجون . . . خیلی هم بدردم میخوری . . هر

سه بعد از خدا حافظی از کلانتر از محل کار او خارج شدند ، چند

قدمی که پیش رفتند رئیس انجمن آهسته به جان گفت .

— کلانتر با " بوکینی " همدست است . این موضوع را

فقط من میدانم . . . حتما او در صدد است که به بوکینی خبر

بدهد

جان پس از کمی فکر به راجرز گفت .

—بهره توبه بهانه ای بری پیش کلانتر و تا شب که باید

دست بکار بشیم از او جدا نشی . .

بابات برات ناهار میفرسته . . .

راجرز از آنها جدا شد و بطرف محل کار کلانتر رفت و

جان برای صرف ناهار به اتفاق رئیس انجمن بخانه اورفت .



شب دامن سیاه خود را بر روی دهکده "شیپ فیلد"

گسترده بود . جان که به هتل برگشته و خود را برای نبردی

که در پیش داشت آماده میکرد بعد از اینکه یکبار دیگر هفت

تیر دسته نقره ای و لباس خود را بررسی کرد دستمال قرمزی

را که چند رنگ مختلف در آن نقش هائی بوجود آورده بود

به گردن بست و از هتل خارج شد . جان وقتی وارد محل کار

کلانتر شد راجرز با اتفاق کلانتر و هشت مرد دیگر انتظار آمدن

اورا میکشیدند ، جان بعد از آنکه نگاهی بسر و وضع و اسلحه

آنها انداخت روبه آن هشت مرد که طبق دستور او بوسیله ی

راجرز آمده شده بودند کرد و گفت .

—نیمه شب دست بکار میشیم ، اول به مزرعه " ویسر " میریم ، گاوها شو میدزدیم . . . شما هشت نفر باید گله رو که نزدیک بدو هزار تا میشه بدهکده بیارین و بهشون جا بدین و بعد نزدیکیهای صبح خودتون رو به تپه هاورز که منو و راجرز و کلانتر اونجا هستیم برسونین . تا فرا رسیدن نیمه شب آن عده دور هم نشستند و از هر دری حرف میزدند . چند نفری هم مشغول ورق بازی شدند .

دهکده " شیب فیلد " در خاموشی فرو رفته بود که جان و همراهانش با فرا رسیدن نیمه شب به آرامی از آن خارج شدند و بطرف املاک " ویسر " پیش رفتند هنگامیکه به نزدیکی مقصد رسیدند همگی طبق دستور جان بسرعت اسبان خود افزودند . در آن نیمه شب تاریک صدای پای اسبان آنها سکون صحرا را بهم زده ، جان باتفاق راجرز جلوتر از دیگران و بدنبال آنها کلانتر که چارهای جز اجرای دستورات جان نداشت اسب می — تاختند . سایه دو نگهبان بچشم خورد .

نگهبانان که متوجه حمله عده های ناشناس که همگی دستمال بصورت بسته بودند شدند تفنگ های خود را مقابل صورت گرفتند تا شلیک کنند ولی گلوله های جان و راجرز هردو را از پای درآورد. وقتی به کنار اصطبل گاوها رسیدند جان باتفاق راجرز و کلانتر طبق نقشه قبلی مشغول نگهبانی شدند. هشت مرد اهل دهکده ابتدا چند تیر را از جای کردند و سپس با شلیک گلوله ها نظر سایر نگهبانان و خود "ویسر" را جلب کرد آنها شتابان هر یک سلاحی بدست گرفته بطرف ناحیه مورد حمله سرازیر شدند، ولی چون محل مزبور در قسمت نسبتاً دوری از محل اقامت آنها قرار داشت رسیدن آنها احتیاج به صرف چند دقیقه وقت بود و این فرصت مناسبی برای همراهان جان بود که همچنان با شلیک گلوله های هوائی هر لحظه گاوها را از آن محل دور تر ببرند. افراد "ویسر" و خود او وقتی به تیررس رسیدند که آن هشت نفر گاوها را به فاصله زیادی پیش برده بودند. جان باتفاق راجرز و کلانتر مخصوصاً راه آنها را با شلیک گلوله سد کردند تا هر قدر که ممکنست گاوها بیشتر

از آن منطقه دور شوند . بعد از چندین دقیقه شلیک که از طرفین ادامه داشت جان و دو همراهش بر روی اسبان خود پریدند و بتاخت فرار کردند ، ولی وقتی به دروازه املاک " و یسر " که تابلوئی نیز بر روی آن نصب شده بود رسیدند جان تبری را که بدسته آن کاغذی بسته بود از کنار زین اسبش باز کرد و بیکی از تیرهای دروازه نزدیک به مشعلی کوبید و سپس بفرار خود ادامه داد .

چند دقیقه بعد وقتی " و یسر " و کارگران که در تعقیب آنها بودند بدروازه رسیدند یکی از کاوبوها متوجه تبر شد و وجود آنرا به " و یسر " اطلاع داد ، و یسر از ادامه تعقیب دست کشید و خود را به تبر رساند . بسرعت نامه‌ای را که بدسته آن بسته شده بود باز کرد . جان در نامه از قول " بوکینی " نوشته بود .

" سحرگاه فردا در تپه‌ها ورز منتظر جدال با تو و کارگران هستم . . . " هنگامیکه و یسر خواندن نامه را تمام کرد بدون آنکه متوجه شود فریب خورده است مطمئن شد که این حمله

شبانۀ بجزاز طرف بوکینی از ناحیه کس دیگری نمیتواند باشد بهمین علت چون میدانست که از ادامه تعقیب چیزی دستگیرش نخواهد شد تصمیم گرفت به مزرعۀ برگردد که خود و کارگزارانش را برای جدال سحرگاه آماده کند . چند لحظۀ بعد کابوهای "ویسر" بدنبال ارباب خود که سراسش را بسوی مزرعۀ برگردانده بود بطرف منازل خود پیش میرفتند . جان باتفاق راجرز و کلانتر وقتی به تپۀ هاورز رسیدند که اهالی دهکده تازه گاوها را از آن محل عبور داده بودند آنها ابتدا پشت تخته سنگی پنهان شدند که اگر ویسریه تعقیب ادامه داد در همانجا راه را براو ببندند . در حدود بیست دقیقه گذشت چون از ویسر و کابوهایش خبری نشد جان فهمید که او فریب نامۀ قلابی را خورده است و اکنون خود را برای جدال فردا آماده میکند . بهمین علت با اشاره او کلانتر و راجرز بدنبالش از تپۀ شروع به بالا رفتن کردند تا اینکه سنگر مطمئنی یافتند . هر سه اسبان خود را کمی پائین تر بستند و خود در پشت تخته سنگی به استراحت پرداختند . بعد از چند لحظۀ جان به بهانه شناسائی

محیط اطراف از آنها جدا شد و بدون آنکه کلانتر متوجه شود خود را به اسبش رساند و بانمدهائی که همراه آورده بود سمهای اسب را بست و سپس پیش راجرز و کلانتر برگشت. اکنون نوبت اجرای آن قسمت از نقشه اش که در باره اثبات خیانت کلانتر در نظر داشت رسیده بود. چند لحظه بعد جان باقیافه ی ساختگی که گویا به موضوع تازهای پی برده رو به کلانتر کرد و گفت .

— بهتره که تو بری دهکده ، میترسم وقتی مردم متوجه وارد شدن گاوها بشن برای صاحب شدن اونا واسه ی همدیگه هفت تیر بکشن . تو برو برای گاوها به جای حسابی درست کن و فردا صبح همراه با بقیه بیا اینجا کلانتر متوجه جان نشد و چون مدت ها بود که منتظر چنین فرصتی بود با خوشحالی از پیشنهاد او استقبال کرد و چند لحظه بعد سوار بر اسب از آنها جدا شد . ولی هنوز کاملاً دور نشده بود که جان بر روی اسبش پرید و در حالیکه به راجرز میگفت .

— همینجا منتظرم باش الان برمیگردم به تعقیب

کلانتر پرداخت . کلانتر وقتیکه حس کرد به اندازه کافی از جان و راجرز دور شده است بجای آنکه بسوی دهکده برود اسبش را بطرف مزرعه بوکینی راند . جان نیز با فاصله‌ای که او متوجه نشود بدنبالش رفت . تقریباً بعد از ده دقیقه راه پیمائی کلانتر ایستاد و از اسبش پیاده شد . جان بعد از بستن اسبش به تخته سنگی به آهستگی در پناه تخته سنگها بسوی کلانتر پیش رفت . کلانتر چندین شاخه خشک از روی زمین جمع کرد و آنها را آتش زد . سپس شاخه‌ای را که شعله‌ور بود بدست گرفت و مشغول علامت دادن شد و آنگاه کنار آتش نشست و منتظر ماند .

جان که خود را تا نزدیکی او رسانده بود از پشت تخته سنگی اعمال او را زیر نظر داشت ، ناگهان صدای پای چند اسب بگوش رسید و چند لحظه بعد جان سیاهی دو سوار را که در تاریکی بطرف کلانتر پیش میآمدند تشخیص داد . کلانتر بدیدن سواران از جا بلند شد وقتی دو سوار بنزدیکی او رسیدند یکی از آنها جلوتر میراند پرسید .

— کلانتر چی شده ، چرا اینجا آمدی ؟ ...

—موضوع مهمی اتفاق افتاده ... باید به پدرت خبر
 بدی اهالی دهکده ... بقیه حرف از گلوی کلانتر بیرون نیامد
 چون گلوله جان برای همیشه او را راحت کرد .
 با بلند شدن صدای گلوله پسر بوکینی و کاوبوی همراهش
 هردو هفت تیرهای خود را کشیدند و بسرعت از اسب پائین
 پریدند ، ولی هنوز عکس العملی از آنها برضد جان سرزده
 بود که دو گلوله پیاپی هفت تیر دسته نقرهای جان آنها را نیز
 بسر نوشت کلانتر دچار کرد . جان خود را به کنار اجساد رساند
 و با قطعه چوبی در کنار پسر بوکینی نوشت . "فردا برای جدال
 به هاورز بیا ... امضاء ویسر" سپس سوار اسب خود شد و
 بسرعت بطرف پناهگاهی که راجرز در آن منتظر بود تاخت .
 چند لحظه بعد بوکینی باتفاق چند نفر از کاوبوهایش که از
 شنیدن صدای گلوله ها مشکوک شده بود خود را به محل حادثه
 رساند . دیدن جسد پسرش چشمان او را پراز خون کرد . بعد
 از آنکه پیامی را که جان از قول ویسر نوشته بود خواند . با
 صدای بلند فریاد زد .

— فردا جسد ویسر باید غذای لاشخورها بشه .

سپس بعد از برداشتن جسد پسرش به اتفاق سایر کاوبوها
بمزرعه خود برگشت .

جان وقتی به پناهگاه رسید راجرز همچنان انتظار آمدن
او را میکشید . جان بعد از بستن اسبش به درختی خود را به
کنار راجرز رساند و گفت .

— تا اینجا که کارها همه روبراه است ، حالا بهتره یه
چرتی بزنیم . سحرگاه فردا سرمون خیلی شلوغه . .

سحرگاه روز بعد که هنوز اشعه خورشید بر سنگهای تپه
هاورز کاملاً نتابیده بود صدای پای اسبان ویسر و کاوبوها پیش
خواب خوش جان و راجرز را بهم زد . هردو بسرعت از جای
برخاستند و پس از آنکه یکبار دیگر اسلحه خود را بررسی کردند
در پشت سنگی منتظر ماندند تا بوکینی و افرادش نیز برسند تا
آنها شاهد جدال بزرگی که بین دو دسته درخواهد گرفت
باشند . طولی نکشید که سواران بوکینی نیز از دور پیداشدند .

و کاوبوهایش پشت تخته سنگها سنگر گرفته و در انتظار رسیدن حریف ثانیه شماری میکردند. بدون آنکه متوجه حضور جان و راجرز در آن منطقه شوند. هنگامیکه بوکینی و افرادش بفاصله صد متری "ویسر" رسیدند او گلوله های بسوی اسب "بوکینی" شلیک کرد که در جلوی سم اسب بزمین نشست. این گلوله اعلام خطر و شروع جدال بود، بوکینی و همراهانش بسرعت از اسبان خود پائین جستند و در پشت تخته سنگها پناه گرفتند. جان هر قدر در امتداد جاده دهکده نگاه کرد از اهالی که قرار بود سحرگاه خود را به آنجا برسانند خبری نبود، چون آنها دچار گرفتاری جا دادن گاوها شده بودند و همینکار باعث شد که آنها در حدود نیم ساعت دیرتر بسوی تپه ها ورز حرکت کنند. زمانی چشمان جان اسبان آنها را از مسافت دور در جاده تشخیص داد که در حدود دوازده نفر از کاوبو های طرفین کشته شده بودند، ولی "ویسر" و "بوکینی" در انتظار روبرو شدن با هم بسر میبردند وقتی که اهالی دهکده به نزدیکی تپه ها ورز رسیدند. هر دو دسته که متوجه ورود غیر منتظره

آنها شده بودند برای چند لحظه از ادامه تیراندازی دست
بوکینی برای آنکه بعلت آمدن آنها منطقه پی ببرد از پشت
پناهگاهش خطاب به "ویسر" فریاد زد.

— آهای ویسر... قبول داری چند دقیقه آتیش نکنیم
تا ببینیم این جونورها واسه چی آمدن اینجا. باید فول
مردونه بدی...

— آره باشه... قول میدم؟

"ویسر" و "بوکینی" باتفاق کاوبوهاشان از پشت
تخته سنگها خارج شدند و بطرف جاده نزدیکی آنها رسیدند
و چون هنوز پیش میامدند بوکینی گلوله ای در جلوی پای اسب
جلوترین آنها شلیک کرد که باعث توقف همگی آنها شد. سپس
با صدای بلند فریاد زد.

— واسه چی اینجا اومیدین؟

— من گفتم بیان... فرمایشی داشتن؟

— بوکینی هرگز انتظار نداشت بجای آنها صدائی از
پشت سرش که متعلق به جان بود و هفت تیر بدست به اتفاق

راجرز از پشت سنگر بیرون آمده بود بلند شود .

"ویسر و بوکینی به عقب برگشتند و برای چند لحظه
در اثر تعجب کوچکترین عکس العملی از خود نشان ندادند .
تا بالاخره بوکینی به خود آمد و پرسید .

— تو دیگه کی هستی ؟

— والله اربابت اومده که تو واون "ویسر" رو دستگیر

کنه ...

ناگهان فکری به خاطر ویسر رسید و آهسته از بوکینی

پرسید .

— تو دیشب به گاوها دستبرد زدی ؟ ..

— حرف دهننت رو بفهم پسرمنو کشتی تازه به چیزی

هم طلب داری ..

— پسر تو رو .. من اصلا خبر ندارم ... ناگهان بوکینی

به جانی مشکوک شد و فریاد زد .

— آقا پسر ... این جریانهای دیشب از طرف تو آب

میخوره ؟ ..

— اینطور میگن ... آخه اینجوری بهتر میشد شما دو تارو
بدام انداخت تا توی لونه هاتون ، هیچ نمیخواستم پسر تورو
بکشم ولی مجبور شدم .

— پس بگیر ...

در یک لحظه بوکینی و ویسر هردو بسوی جان و راجرز
شلیک کردند . جان بسرعت خود را بزمین انداخت ولی
گلوله های درباروی راست راجرز نشست ، اما جان دیگر به ویسر
برای شلیک دومین گلوله مهلت نداد و اولین گلوله از لوله
هفت تیر دسته نقره ای او خارج شد و دنیا را از وجود ویسر
پاک کرد . بوکینی فوراً خود را در پشت تخته سنگی پنهان
کرد . جان سینه خیز خود را به راجرز که بزمین افتاده بود
رساند و وقتی دید که زخم اوچندان خطرناک نیست بهاو گفت .
— چیز مهمی نیست ... همینجا باش تا من کلک بوکینی

رو بکنم ...

اهالی دهکده که شاهد آن صحنه بودند بسرعت سنگر

گرفتند و تیراندازی از جانب کابوهای ویسروبوکینی از یک طرف و افراد دهکده از سوی دیگر شروع شد و در همان لحظات اول اهالی دهکده پنج نفر از کابوهای ویسروبوکینی را از پای درآوردند. جدال با جبهه بندی جدیدی که بخود گرفت ده دقیقه طول کشید تا کابوها از پای درآمدند و چند نفری که سالم مانده بودند بعلامت تسلیم پس از انداختن اسلحه خود از سنگر خودشان در حالیکه دستهایشان را روی سر گذاشته بودند از سنگر خارج شدند. سه نفر از اهالی دهکده نیز مجروح شده بودند. "بوکینی" باتفاق تنها کابوئی که برایش باقی مانده بود وقتی بوخامت اوضاع پی برد به فکر فرار افتاد. جان به مقصود او پی برده بود از تعقیب او دست برنداشت و بشدت مراقب بود که حریف از چنگش نگریزد. تعقیب و شلیک تک تک گلوله ها در حدود هشت دقیقه طول کشید. جان در تعقیب بوکینی و کابو همراه او باندازه دویست متر از اهالی دهکده دور شده بود. بوکینی وقتی سماعت جان را در تعقیب دید ناگهان به فکرش رسید بازدن حقای شر او را کم کند. بهمین

علت خودش در پشت تخته سنگی پنهان شد و به کاوبوی همراهش گفت که در حدود بیست متر بطرف چپ برود و وقتی که جان به آن حدود رسید گلوله‌ای بسوی او شلیک کند و هنگامیکه جان بطرف او برمیگردد خود او کارش را بسازد. جان بدون آنکه متوجه حیلۀ بوکینی شود هر لحظه به تله‌ای که او برایش تهیه دیده بود نزدیکتر میشد، بالاخره به محلی که مورد نظر بوکینی بود رسید. کاوبوی نیمی از بدن خود را از سنگر بیرون آورد. تفنگش را مقابل صورت گرفت تا بسوی جان شلیک کند. اما در همان لحظه جان متوجه سایه او که در جلوی پایش بزمین افتاده بود شد و در یک لحظه در حالیکه بعقب برمیگشت او را هدف قرار داد. هنوز چند لحظه از این عمل سریع و حساب شده نگذشته بود که صدائی از طرف راست بگوش او خورد. صدائی که از بی احتیاطی بوکینی بوجود آمده بود. در اثر شتاب لوله هفت تیر بوکینی به سنگ خورده بود. جان مانند آکروبات بازی با یک خیز خود را بطرفی پرت کرد که از مسیر گلوله خارج شود و در همان حال که در بین زمین و آسمان بود از هدف قرار دادن

پیشانی بوکینی نیز دریغ نکرد .

چند لحظه بعد جان واهالی دهکده درحالی که راجرز را که از ناحیه بازو مجروح شده بود و کابوهای تسلیم شده را همراه داشتند بسوی دهکده شیپ فیلد رهسپار شدند .

* * *

جان روی تخت خوابش دراز کشیده بود که راجرز با دست باند پیچی شده اش که آنرا به گردن آویزان کرده بود وارد اتاق او شد . جان با دیدن او از جای بلند شد و گفت .

— دستت چگونه

— بد نیست ... کم کم داره خوب میشه ..

— عیبی نداره ... در عوض کلانتر شدی .. اون ستاره

رو که به سینه ات خیلی بهت میاد .

— قربون تو .. راستی یه خبری برات دارم .. شنیدم

دونفر برای مبارزه با تو دارن بدهکده ما میان .. الان دربیست

کیلومتری اینجا هستن ..

حرف راجرز برای چند لحظه جان را درجایش خشک کرد .

سپس از جا بلند شد و بدون معطلی شروع به جمع کردن اتااش

کرد. راجرز که از این عمل او تعجب کرده بود پرسید.

— چی شده ... می‌خوای از اینجا بری

— آره ... می‌خوام برم ..

— چرا .. مگه از اونامیترسی؟

— من از هیچکس نمی‌ترسم ، ولی نمی‌توانم هیچوقت به

جامونم ، چون دوزخ که بگذره اونجا محل آدمکشها و شارلاتانها

میشه .. همه باونجا هجوم میارن تا با دوئل با به تیرانداز

مهارتشون رو امتحان کنن .. من نمی‌خوام توی شهری که توکلانتش

هستی هر روز دوسه نفر کشته بشن ...

یکربع بعد در امتداد نگاههای راجرز اسب جان هر لحظه

از " شیب فیلد " دور ترمیشد ..

پایان

کلبه در بسته

=====

کمیسر "رابانوس" در حالیکه گیلان شراب خود را از روی میز برمیداشت گفت .

دیگر فرار تبهاران و جانی ها از دست پلیس بها
وسایل علمی جدید و کامپیوترهایی که در خدمت پلیس است
امکان پذیر نیست و غیر ممکن است که یک جنایتکار بدون مجا
زات بماند .

"هرمان" دادستان شهر که کمیسر و یک نفر دیگر رابه
شام منزل خود دعوت کرده بود گفت .

فکر نمیکنی کمیسر که قدری در گفته های خود راه اغراق
را طی میکنی ؟ چطور جانی ها از دست پلیس نمیتوانند فرار
کنند و در بایگانی پلیس چند پرونده غیر قابل اقدام که جنایت

کاران آن پید نشده است وجود دارد؟ کمیسر جواب داد .

بله تصدیق میکنم پرونده‌های معوق زیاد است ولی

این پرونده‌ها بایگانی نشده و ماتعقیب قاتلان و تبهکاران

را ادامه خواهیم داد و آنها را روزی دستگیر خواهیم کرد . . .

لانگر میهمان دیگر حرف کمیسر را قطع کرده و گفت .

کمیسر اینها همه ادعا است ولی باید تصدیق کنید که

حالا هم مانند گذشته جنایتکاران با سانی میتوانند از دست

عدالت فرار کنند ، یک قتلی را تصور که کنید که انگیزه صحیحی

نداشته باشد و قاتل هیچ مدرک و سر نخي هم از خود باقی

نگذاشته باشد شما در این مورد چطور . . .

کمیسر حرف او را قطع کرده و گفت .

سماجرای یک قتل را با تصور نمیتوان مخلوط کرد ، تو

یک نویسنده جنائی هستی لانگر و دائما در اطراف داستانها

و رمانهای جنائی که مینویسی خیالپردازی میکنی ، ولی حقایق

وقایع جنائی با داستان پردازی اختلاف بسیار دارد .

لانگر سری تکان داده و اظهار داشت .

تهو ظاهر را هنوز با یک جنایتکار نابغه روبرو نشده‌ای
 و نمیدانی که اگر آن شخص بخواهد جنایت کند چگونه آثار جرم
 را محو میکند که افراد پلیس بکلی سر در گم شوند .
 هرمان دادستان که دید بحث آنها دارد خشک میشود ،
 حرف دیگری بمیان آورد و گیلانهای آنها را از نو پرکرد . . .
 کمیسر را بانوس روز بعد در حالیکه باتفاق دستیار خود "هولد"
 سوار اتومبیل سرویس پلیس میشد پرسید .

گفتی یک شخص ناشناس تلفن کرد ؟

دستیار در حالیکه اتومبیل را بطرف حومه شهر بحرکت
 درآورد جواب داد .

سبله کمیسر صدای یک مرد بود . او ظاهر را سعی کرد مبدود
 که صدای خود را تغییر دهد که شناخته نشود ، و خیلی خلاصه
 اظهار داشت که در یک کلبه متروک و دور افتاده کنار دریاچه
 جسدی را پیدا خواهیم کرد و بعد هم گوشی را گذاشت و
 مجال نداد او او سئوالی بکنم .

کمیسر و دستیار او در نزدیکی دریاچه در محلی اتومبیل

خود را پارک کردند، ماموران تجسس و کشف جرم نیز با تومبیل دیگری چند لحظه قبل بانجا رسیده بودند، کلبه‌ای که آن ناشناس^س در تلفن خود گفته بود در ۵ متری آن نقطه در وسط چمن قرار داشت و راهی از آنجا بوسط چمن بطرف دریاچه میرفت کمیسر و همراهانش با کمال احتیاط به کلبه نزدیک شدند و آنها خوب با اطراف نگاه کرده سعی مینمودند که آثاری را که احتمالا از جرم و قاتل باقی مانده است از بین ببرند ولی در طول راه کلبه چیز قابل توجهی مشاهده نمیشد.

بالاخره آنها به کلبه رسیدند کمیسر با احتیاط جلورفت و با دست خود در آنرا آزمایش کرد به ببیند باز یا بسته است و بعد به دستیار خود گفت.

صدر کلبه از داخل بسته و قفل است.

بعد کمیسر بازمایش دو پنجره پرداخت و مشاهده کرد که این دو پنجره نیز از داخل بسته شده است کمیسر لحظه‌ای مردد ماند و گفت.

صدرها و پنجره‌ها از داخل کاملا بسته است و حالا ما نمیدانیم

د
آیا واقعا داخل کلبه جنایتی روی داده و جسدی در آن وجود دارد یا نه بایک تلفن مشکوک و مجهول هم که نمیشود در کلبه را که ظاهرا به کسی باید تعلق داشته باشد شکست و داخل آن شد ممکن است اصولا این تلفن بدون جهت بوده و خواسته اند ما را دست بیاندازند

هولد دستیار کمیسر جواب داد .

سولی کمیسر بخاطر بسته بودن در کلبه هم نمیتوانیم کار خود را راهها کرده و باز گردیم .
بعد هولد خم شد و سعی کرد از سوراخ کلید داخل کلبه را نگاه کند و پس از چند لحظه گفت .

ممثل آنست که در داخل کلبه یک نفر خودش را حلق
یرا
آویز کرده باشد داخل کلبه از این سوراخ خوب پیدانمیست
از داخل کلید در سوراخ قفل قرار دارد و مانع از دیدر شده
است .

کمیسر که ظاهرا آرام شده بود گفت .

پس ظاهرا ما با یک خودکشی سروکار داریم .

بعد کمیسر از یکی از همراهان تنومند و قوی هیکل خود
 خواش کرد که با چند ضربه در کلبه را بشکند تا آنها وارد آ
 شوند چند ثانیه بعد با چند ضربه شدید آن مامور در کلبه
 شکسته و باز شد کمیسر در مقابل خود منظره قابل توجه و عجیبی
 را مشاهده کرد، این کلبه که در حدود پنج متر در پنج متر بود
 کاملاً خالی بود و هیچ چیزی در آن بنظر نمیرسید جز جسدیک
 مرد در حدود ۴۵ ساله که دستهای او را از پشت بسته بودند و
 این جسد بوسیله طناب کلفتی به سقف کلبه حلق آویز شده بود
 و پاهای او تا کف کلبه که کاملاً مرطوب و خیس بنظر میرسید در حد
 ۸۰ سانتی متر فاصله داشت کمیسر با یک نگاه که از دور به جسد
 کرد دریافت که مرد حلق آویز شده بدون شک مرده است و بلاوه
 متوجه شد که این یک خودکشی نمیتواند باشد و حتماً پای یک
 جنایت و آدمکشی در میان است که آنها باید برای کشف آن
 اقدام نمایند کمیسر با قیافه درهم و برهم خود گفت ،
 قتل ماهرانمایست قاتل با زبردستی کامل کار خود را
 انجام داده است .

لحن کمیسر طوری بود که معلوم نمیشد او این جمله را از روی تاجر و خشم و غضب یا واقعا تحت تاثیر نقشه و طرح ماهرانه قاتل واقع شده است .

کمیسر در حالیکه زیر لب زمزمه میکرد گفت .

ساگر نخواهیم قبلاً کنیم که در اینجا جنایتی روی داده

است باید تصور کنیم که مردی با پای خود وارد کلبه شده و در ^{دندش}

را از پشت بسته است و بعد با دست بسته بالا بریده و طناب گر

را به سقف آویخته است که تصور کاملاً احمقانه‌ایست و غیر

ممکن است

ن
دو روز بعد از نو کمیسر با دوستان خود دادستان هرما

و لانگر نویسنده جنائی ملاقات داشت و این ماجرای بهت انگیز

را با آنها در میان گذاشت دادستان با شگفتی زیاد گفت .

اهیم

واقعا عجیب و غیر قابل تصور است . خوب اگر هم بخو

بگوئیم آن مرد به قتل رسیده است پس چطور قاتل توانسته

بود از کلبه خارج شود ، در حالیکه درهای کلبه از داخل بسته

مانده است ؟

کمیسر را بانوس جواب داد .

در این مورد من و فرضیه و توضیحی دارم که خودم را
قانع کردم .

لانگر در حالیکه اصراری نداشت بداند فرضیه میسر چیست
پرسید .

آیا آثار و مدارکی از قاتل بدست نیامده است ؟ راستی
مقتول کیست ؟

کمیسر در حالیکه شانه‌های خود را بالا میانداخت جواب
داد .

کتاسفانه هیچ مدرک و اثری از قاتل بدست نیامده است
آنچه که ما میتوانیم در باره آن با حدس و یقین اظهار عقیده
کنیم این است که ظاهراً اتومبیلی در نزدیکی کلبه و کنار جاده
توقف کرده است .

این را از روی یک لکه روغنی که از آن اتومبیل چکیده
و روی زمین باقیمانده است حدس میزنیم - و یک نفر هم از آن
در وارد کلبه شده است ولی در کلبه هیچ اثر و چیزی از او باقی

نمانده است. ظاهراً آن مرد پاهای خود را نمدپیچ کرده است زیرا جای پای او هم روی چمن و زمین کلبه دیده نمیشود، تنها چیزی که در کلبه از جرم باقیمانده است طنابی است که دسنگهای مقتول با آن بسته شده و بعلاوه او را حلق آویز کرده بودند ولی این طناب هم اثر جرم و مدرکی که بتواند کمک کند بشمار نیروود زیرا نظیر این طناب ها را در همه دکان ها میتوان یافت.

اما مقتول یک سوئدست که نام او سون بورگز است ظاهراً یک نفر تورپست بوده که برای سیاحت از نروژ باینجا آمده است، هواپیمای او در فرودگاه چهار ساعت توقف داشته و ظاهراً مقتول از این توقف چهار ساعته در صدد برآمده است که برای تماشا و سیاحت شهر و اطراف آن استفاده کند ما در طی تحقیقات خود یک راننده تاکسی را پیدا کردیم که او را از فرودگاه با خود بداخل شهر آورده و مدتی در اطراف گردش داده بود، مقتول در حوالی ایستگاه راه آهن از آن تاکسی پیاده شده بوده است و ما در آنجا دیگر اثر او را گم کردیم و نمیدانیم چه شده است

که بطرف آن کلبه رفته است ساعت قتل و یا مرگ مقتول هم از طرف پزشک قانونی ساعت نه شب اعلام شده است، این مجموع اطلاعاتی است که تاکنون ما کسب کرده ایم و البته کافی برای تعقیب و روشن شدن واقعه نیست.

لانگر در حالیکه لبخندی بر لب داشت بطور شوخی و مزاح گفت.

— در هر حال کمی سر چیزیکه میتوانم بتو بگویم این است که خیالت از طرف من راحت باشد که من قتل نیستم زیرا در ساعت نه شب که مقتول کشته شده است در نقطه ای با چند نفر از دوستان و همکاران خود وعده داشتم و کثرت پارکینگ اتومبیل من درست کمی بعد از ساعت نه شب از طرف پارکینگ علامت زده شده است.

دادستان هرمان نیز با خنده گفت.

خوب پس من هم باید بگویم که ساعت نه شب با چند نفر از دوستان خود در سینما بودم و باین ترتیب نمیتوانم قاتل باشم و خاطرت از طرف من هم میتواند جمع باشد...

اما کمیسر بدون توجه به شوخی دونفر دوستان خود با لحن جدی از آنها خدحافظی کرد و کمیسر به دفتر خود رنفت و به ادامه تحقیق پرداخت .

هولد دستیار کمیسر میگفت .

سنباید فراموش کنیم که ناشناسی که به ما تلفن کرده است و خبر داده که جسدی را داخل کلبه پیدا خواهیم کرد همان قاتل بوده است زیرا اگر آن شخص کس دیگری میبود دلیلی نداشت خود را معرفی نکند و اسمش را نکوید .

کمیسر حرف های دستیار خود را قطع کرده و گفت .

بسیار خوب دوست عزیز دیگر تصور و خیالات بس است ، این فکرها بدون شک بجائی نخواهد رسید و بیا این یادداشت را بگیر و مطالعه کن و راجع به نکاتی که نوشته ام تحقیق کن و نتیجه آنرا بادقت زیاد و ضمنا با سرعت بمن اطلاع بده کمیسر ورقه یادداشتی را که مطالبی روی آن نوشته بود به هولد دستیار خود داد ، هولد مطالب یادداشت را پیش از آنکه اطاق کمیسر را ترک کند خوب خواند و بعد در حالیکه سر خود را تکان میداد

گفت .

طاعت میشود ، کمیسر ، ولی لابد خوب میدانید که تحقیق درباره این مسئله طولانی است و لااقل مستلزم یک هفته وقت است . باید وقت زیادتری بمن بدهید . . .

کمیسر ساکت ماند و هولود از دفتر او خارج شد .

دو هفته بعد کمیسر ، اجتماع خاصی را درست در محل وقوع جنایت تشکیل داد در این اجتماع دستیار کمیسر عده زیادی از ماموران پلیس چند نفر از روزنامه نگاران و بالاخره دونفر از دوستان او یعنی دادستان هرمان و لانگر نویسنده معروف جنائی شرکت داشتند .

کمیسر بعد از آنکه همه مدعوین جمع شدند خطاب به آنها گفت .

— آقایان من امروز میخواهم شما را با یک قاتل آشنا کنم ، قاتلی که با ظریفکاری و مهارت و زبردستی خود در قتل مرا کاملاً تحت تاثیر خود قرار داده است ، موضوع ماجرای قتلی است که در این کلبه روی داده و اطلاعاتی را که ما قبلاً در باره

آن کسب کرده ایم همه شما اطلاع دارید، در آغاز تحقیقات خود من متوجه شدم که مرگ طبق تشخیص پزشکان قانونی مانند حلق آویزهای مشابه بر اثر شکستن و از هم گسیخته شدن مهره های ستون فقرات در گردن روی نداده بکله مرگ بر اثر خفه شدن تدریجا عارض شده است و پس از جستجو و کاوش دیگری متوجه شدم طنابی که بگرده مقتول بسته شده است بطرز خاصی گره زده شده است و گره آن شبیه گره هایی است که قایق رانان و رزید^ه به طناب بادبانهای خود میزنند یکی از روزنامه نگاران در اینجا حرف او را قطع کرد و پرسید .

پس با این ترتیب احتمال خودکشی بکلی از بین رفت زیرا مقتول نمی توانست با دست خود طناب را چنین گرهی زیر گلویش بزند ؟

بله حق با شماست و با کمال اطمینان از همان آغاز کار فهمیدیم که خودکشی در میان نیست قاتل ظاهرا چون نقشه و طرح قتلی را ریخته بوده است که انگیزه و علتی نداشته است سعی کرده بوده است که قربانی خود را یک نفر غریب و خارجی د

س

که اصلاً در منطقه دیده نشده است انتخاب کند، این قربانی ناشناخته
و خارجی را قاتل با خيله و نيرنگى شايد به قصد گردش دادن
او را به داخل اتومبيل خود کشانده است و بعد او بطرف اين کلبه
حرکت کرده است البته قبلاً قربانى را دادن مشروب و داروى
بيهوشى ظاهراً در اتومبيل خود بيهوش کرده بوده است و
مقتول اصلاً نمى فهميده که او را به کجا ميبرند

دادستان هرمان حرفه‌اى كميسر را قطع کرده و گفت .

تصورات عجيبى است كميسر آيا مدرک و اثرى هم براى

صحت نظر خود داريد ؟

كميسر را بانوس جواب داد

سبه مدارک هم ميرسيم آقاى دادستان اجازه بدهيد بقيه

ماجاز پشت بسته است بعد طنابى را دور گردن او گره زده است

و بعد او را روى شئى و چيزى قرار داده است که حالا ديگر در

اين کلبه وجود ندارد و از بين رفته است .

لانگر تا بحال ساکت مانده بود در اينجا مداخله کرده و

گفت .

خیال‌بافی عجیبی است کمیسر البته خیال‌بافی که اگر من در داستانهای خودم میکردم هیچ ناشری پس از خواندن حاضر به چاپ آن نمی شد و آنرا از نظر خواننده باور نکردنی اعلام میکرد. آخر چطور ممکن است در یک واقعه‌ای نظیر این واقعه که از هر جهت شبیه خودکشی است یک شیئی که در واقعه دخالت داشته با وجود درهای بسته کلبه از آن خارج شده و از بین رفته باشد؟ و اگر هم این واقعه را یک قتل بدانیم باز هم قضیه حل نمیشود و اصولاً چگونه ممکن است قاتل با وجود درهای بسته کلبه از داخل از آن خارج شده باشد چنین چیزی کاملاً غیر ممکن است و فرضیه شما از هیچ جهتی درست بنظر نمیاید.

کمیسر را بانوس پس از آنه حرف‌های لانگر بیایان رسید، دوباره دنباله سخنان خود را گرفت و گفت.

اگر کمی تامل داشته باشید دوست عزیز جواب شما را خواهم داد و این معمارا حل میکنم اول سراغ آن چیزی میرویم که از آن نام بردم و گفتم که بطور مرموزی ناپدید شده است این شیئی ظاهراً بعنوان یک سکودر این ماجرا بکار رفته و مقتول را

باید روی آن گذاشته و طناب گردنش را به سقف آویخته باشند
 حال ببینم این شیئی چه چیزی بوده و چگونه در محوطه در
 بسته کلبه از بین رفته است؟ دستیار من هولدر طی یک تحقیق
 خیلی دقیق و ظریف متوجه یک آبجو فروشی در نزدیکی دریاچه
 شد که در آنجا آبجوها را بطریق کهنه و قدیم بوسیله قالب‌ها
 و قطعات یخ خنک میکرد در این آبجو فروشی روز دوشنبه
 یعنی همان تاریخ وقوع قتل در کلبه چهار قالب بزرگ
 یخ را سرقت کرده و دزدیده بودند ظاهراً یک نفر که نمیخواستند
 است شناخته شود آنها را از جلوی آبجو فروشی برداشته و با خود
 برده بوده است و اگر درست دقت کنید متوجه میشوید که اگر چهار
 قالب یخ را رویهم بگذارند ارتفاعی بیش از ۸۰ سانتی متر - که
 فاصله میان پاهای مفتول حلق آویز تا زمین بوده و میگردد و در
 حقیقت همان سکوی مورد نظر مفقود شده را تشکیل میدهد
 این قطعات یخ زیر پای مقتول که او را روی آنها قرار داده و
 طناب گردنش را به سقف آویخته بودند بتدریج ذوب شده و
 آب آنها بزمین رفته و کف کلبه را همانطوریکه ما دیدیم خیس

و مرطوب کرده بوده است این سکوی یخی از نظر قاتل دارای دو حسن و مزیت نسبت به سکوهای دیگر بود یکی آنکه بتدریج ذوب شده بدون آنکه اثری او آن باقی بماند در زمین فرومیرفت و دیگر آنکه همانطوریکه آب میشد زیر پای مقتول را خالی کرده و او را بتدریج حلق آویزی مینمود.

فریاد تعجب از همه خبرنگاران و حضار بلند شد و کمی سر بحرف خود ادامه داد و گفت.

اما نکته مهم در مورد این سکوی یخی آنست که چون یخ ها مدتی طول میکشد که آب شوند فاصله ای میان زمانی که اقدام به قتل شده است و زمانی که مقتول مرده سات و پزشکان قانونی تشخیص داده اند بوجود آید و قاتل بتواند خود را با اجتماعی رسانده و بهمه نشان دهد و ثابت کند که در زمان وقوع قتل در آن محل نبوده است. زمانی که لازم است این یخ ها باندازه ای آب شوند که زیر پای مقتول خالی شده و او خفه گردد و بسا توجه به درجه حرارت آن موقع شب در حدود دو ساعت خواهد بود و با این ترتیب بطوریکه ملاحظه میکنید دو ساعت وقت کاملاً

کافی و خوبی برای قاتل بوده است که بتواند خود را از کلبه دور کرده و ساعت نه شب که ظاهراً مقتول خفه میشده است به باشگاه و اجتماعی برود و همه او را در آن ساعت آنجا به بینند و شاهد داشته باشد که در زمان وقوع قتل در محل نبوده است .

لانگر در اینجا باز مداخله کرده و گفت

حالبته اگر قاتل موفق میشد در حالیکه درهای کلبه از داخل بسته است و قاتل نمی توانسته است از آن خارج شود ولی بالاخره نگفتید که او چطور از کلبه خارج شد در حالیکه درهای کلبه از داخل بسته مانده است .

کمیسر را بانوس سر خود را تکان داد و گفت .

بله حق با شماست باین موضوع هم حالا میرسیم و آنرا تشریح میکنم پیش از آنکه من این فرضیات را در مورد چگونگی قتل پیدا کردم در صدد برآمدم که این معما را هم حل کنم معمای اینکه چگونه قاتل توانسته است با وجود درهای بسته کلبه از داخل از آن خارج شود و در این را باید بگویم که خیلی زحمت

کشیدم و تمام انرژی و فکر خود را بکار بردم و بهمین جهت از کلبه آقایان تقاضا میکنم باین قسمت از توضیحات من توجه بیشتری کنند .

د
در این موقع کمیسر با دست اشاره‌ای به هولد دستیارخو کرد او از در کلبه خارج شد نگاه همه با و دوخته شد که چگونه از کلبه بیرون رفت و در را از خارج گرفت و بست کلید از داخل کلبه در سوراخ قفل بود و در حلقه بالای کلید قطعه چوبی قرار داشت که به یک نخ نازک متصل بود این نخ از کنار در بطرف زمین کشیده شده بود و بعد از زیر در گذشته و سر آن در خارج کلبه دست هولد دستیار کمیسر بود

در این موقع هولد آهسته نخ را که در دست داشت کشید قطعه چوب داخل حلقه کلید بحرکت درآمد و با این حرکت کلید آهسته در داخل قفل چرخید و این چرخ باندازه این بود که قفل در را بست و بدین ترتیب جلوی چشم همه دستیار کمیسر در کلبه را از خارج کشید و در از داخل در حالیکه کلید بان بود قفل شد بعد دستیار کمیسر سر نخ را که در دست

داشت تکان داد و کشید چوبی که در داخل حلقه بالای کلید بود از آن خارج شد با نخ بزمین افتاد و دستیار کمیسر آنرا از شکاف و فاصله کوچک میان در و کف زمین آهسته بطرف خارج کشید .

کمیسر را بانوس در حالیکه چشمان خود را در چشم لانگر دوخته دوخته بود گفت .

ملاحظه کردید که در چگونه از داخل قفل شد ولی باید اعتراف کنم که من با فکر شخص خودم نتوانستم این معمای بزرگ و پیچیده را حل کنم و در این مورد از شخص دیگری کمک گرفتم و از همین آقای لانگر بله تعجب نکن دوست عزیز در یکی از داستانهای کوتاه جنائی که تو چند سال قبل نوشته بودی من آن حقه را خواندم که چگونه میتوان یک در را از خارج در حالیکه کلید از داخل اطاق در قفل قرار دارد بست و آنرا بخاطر داشتم و از آن در کشف این معما استفاده کردم لانگر در حالیکه رنگ و رویش سرخ شده بود ولی سعی میکرد خونسردی خود را حفظ کند گفت

بله کاملاً درست است یادم میاد که در یکی از داستان‌ها
 هایم این موضوع را نوشته بودم که در یک سینما چگونه دری
 را از خارج بستند در حالیکه کلید از داخل در سوراخ قفل
 قرار داشت. بله توضیح شما جالب است و احتمال دارد که
 قاتل بهمین ترتیب از کلبه در بسته خارج شده باشد. کمی سر
 نگاه تندی با او کرد و گفت.

حلی این احتمال نیست و کاملاً یقین است، قاتل
 هم در این مورد با همان چوب و نخ در را بسته است ولی پس
 از بسته شدن در موقعیکه نخ را کشیده بود تا با چوب از زیر
 در خارج کند ظاهراً چون عجله داشته است چوب زیر در گیر
 کرده و میشکند ما این قطعه چوب دو سانتیمتری را در نزدیکی
 در پیدا کردیم و آنرا برای کشف جرم در اختیار آزمایشگاه قرار
 دادیم تا آثار انگشت دست را روی آن پیدا کنند مایک اثر انگشت
 روی این چوب پیدا کردیم که وقتی آنرا با آثار انگشتهائی که
 روی گیلای شرباب دو هفته قبل که با هم خورده بودیم مقایسه
 کردیم درست با اثر انگشت شما دوست عزیز آقای لانگر تطبیق

میکند و باین ترتیب شما را بعنوان قاتل بهمه حضار معرفی
میکنم و متاسفم که باید شما را بازداشت کنم و ضمناً اعتراف
کنم که نقشه ماهرانه بسیار زیرکانه‌ای برای قتل کشیده بودید .
کمیسر کمی سکوت کرده گفت

—خوب حالا قانع شدید که نقشه‌های یک قتل هر قدر
ماهرانه تنظیم شده باشند باز هم قاتل بدام میافتد لانگر در
حالیکه دستیار کلانتر دستبند به دستهایش میزد گفت .
—کمیسر باید بگویم که حق با شماست

استخر

=====

دانی گذشته خوبی نداشت و دائما مشغول کلاهبرداری و حقه بازی بود و با این حال وقتی در طبقه پنجم هتل آتلانتیک از آسانسور خارج میشد دچار ناراحتی و طیش قلب شدید شده بود و بهمین جهت کمی ایستاد تا نفس تازه کند و حالش عادی شود. در چند قدمی آسانسور پنجره‌ای در راهروی طبقه پنجم بطرف خارج باز بود، دانی بطرف پنجره رفت، سر خود را از آن خارج کرد تا هوای آزاد تنفس کرده و آرامش خود را باز یابد نسیم لطیف و خنکی که از طرف دریامیامد که نشاط و شادابی به شخص می‌بخشید از آن بالا باغ و محوطه عقب خیلی

منظره زیبایی داشت درست چسبیده به ساختمان استخر بزرگ شنا وجود داشت، آب صاف و درخشان و آبی رنگ استخر از آن بالا تلالو خاصی داشت و تا کف استخر بخوبی دیده میشد، مردان و زنان و کودکان زیادی در این استخر زیبا شنا میکردند و در آن طرف استخر یک تراس زیبا وجود داشت که در آن صندلیهای راحتی گذاشته و میهمانان هتل استراحت میکردند، بعد از آن هم چمن مصفا و سر سبز هتل و بالاخره پلاژ و ساحل دریا قرار داشت و منظره‌ای که انسان هرگز از تماشای آن سیر نمیشد و دانی بآن خیره مانده بود و باخود میگفت.

پولدارها اینطور زندگی می‌کنند، لذت می‌برند واقعا که چه زندگی شیرین و دلچسبی است، در آینده او هم اگر در نقشه خود موفق میشد می‌توانست از چنین زندگی برخوردار شود و نظیر این پولدارها در چنین مناطقی بسر برد او با دیدن این منظره از نوا اعتماد بنفس خود را بدست آورد، بطور مصمم آماده برای اجرای نقشه خود شد، با قدم‌های استوار بطرف آپارتمان شماره ۵۱۲ رفت و پس از کمی تأمل زنگ جلوی در آنرا فشار

داد و بعد چون میدانست آقای جردن در انتظار اوست بدون آنکه صبر کند تا اجازه ورود را بشنود در آپارتمان را باز کرد و وارد آن شد.

آقای هارون جردن پشت میز تحریر بزرگش نشسته و به صندلی راحتی خود تکیه داده بود و سیگار برگی را که آتش زده بود زیر لب داشت و بدون آنکه باو مجال سلام و احوال پرسی بدهد و یا خودش تعارفی بکند اظهار داشت

— برادر زاده‌ام ما را از شما برایم صحبت کرده است،

صحبتی که آمیخته با تعریف و تمجید بوده است، البته این چیزهای است که خود شما بدروغ برای او سرهم کرده و بهم بافته اید و از سوابق شما اطلاعی نداشت.....

دانی در حالیکه از حمله ناگهانی و غافلگیرکننده آقای جردن ناراحت شده و دست و پای خود را گم کرده بود با کلمات شمرده و حساب شده‌ای شروع بصحبت کرد و گفت.

آقای جردن البته حق با شماست که از سوابق و زندگی گذشته من انتقاد کنید ولی باید توجه داشته باشد که حالا وضع

من عوض شده است و مسیر دیگری برای زندگی خود انتخاب کرده‌ام و سعی دارم که لیاقت و شایستگی همسری برادرزاده شما را داشته باشم، من و مارا یکدیگر را خیلی دوست داریم و تصمیم گرفته‌ایم با هم ازدواج کنیم حتماً او در این باره با شما صحبت کرده است و تصمیم خود را با اطلاع شما رسانده است

جردن که از فرط عصبانیت روی صندلی خود جا بجا می‌شد و نزدیک بود منفجر شود، غرشی کرد و گفت .

چرا همه چیز را نزد او اعتراف نکردید؟ چرا با و ننگفتی که با زنی در شهر شیکاگو ازدواج کرده‌اید و هم اکنون آن زن همسر شماست و از همه مهمتر آنکه یک بچه هم از او دارید . . . دانی از تعجب داشت دیوانه میشد و حیرت میکرد که این اطلاعات را جردن از کجا بدست آورده و چگونه فهمیده است که او زن و بچه دارد ولی بعد خود را جمع و جور کرد و در حالیکه در چشمان جردن نگاه میکرد گفت .

آقای جردن این ازدواج من یک ماجرای صد در صد

اشتباه است باور کنید که اصلا عشقی میان من و همسر من وجود نداشته است و ندارد و آن بچه هم که شما میگوئید مال من نیست و از کس دیگریست البته من سرعت از آن جدا خواهم شد. این را بشما اطمینان میدهم.

جردن از نو غرشی کرد و گفت.

عجب بهانه و عذری، واقعا که خیلی قانع کننده است خوب در باره این مدارک چه میگوئید و چه توضیحی میدهید؟ جردن کاغذی را از کشوی میز خود خارج کرد و بطرف دانی که جلوی میز او ایستاده بود پرتاب کرد و گفت.

سایر شکوائیه زنی است که در بوستون بدادگاه مراجعه کرده و گفته است که شما پدر فرزند او هستید و اینهم رونوشت سه فقره محکومیت شما در باره شهادت بدروغ است که داداید و اینک یک فقره محکومیت دیگر بزندان که بعلت باج بگیری و تهدید افراد در دادگاه کالیفرنیا صادر شده است، باز هم مدارک دیگر از گذشته خود میخواهید؟ اطمینان دارم که شما در این موارد هم هیچ اطلاعی به ما را برادر زاده بیچاره من

نداده اید و او از همه این سوابق ننگین و دزدی و کلاهبرداری شما بدون اطلاع است .

دانی سعی کرد خشم و غضب خود را فرو برد و آن را — ظاهر نکند و فشار زیادی بخودش آورد که رنگ و رویش سرخ شد و در حالیکه به سختی حرف میزد جواب داد .

حقیقت این است که من برای ما را تعریف کرده ام که گذشته سخت و دشواری داشته ام و حالا همه چیز را می خواهم از نو شروع کنم ، منتهی دیگر جزئیات را برای او شرح نداده ام و لزومی هم نداشت .

عموی ما را در حالیکه قیافه اش خیلی خسته و فرسوده — بنظر میرسید پس از چند لحظه سکوت گفت .

از بعضی جهات تقصیر من است که برادر زاده ام با مرد شیاد و کلاهبرداری چون تو باید دوست شود و عشق بورزد من مرد مقتدر و هیرومندی هستم خیلی ساده است که در این مورد ما را را وارد کنم که از تو دست بکشد و او را بجائی بفرستم که دیگر دست تو با او نرسد ولی این راه حل مناسب نیست زیرا

مارا تا آخر عمر از من متنفر و ناراحت خواهد شد و یک کدورت ابدی از من بدلتش خواهد نشست کدورتی که هرگز آنرا فراموش نمیکند و چون تصور میکند که تو بیگناه هستی در تمام عمر خود را خوشبخت حس نمیکند. بهمین جهت پیشنهاد جدائی از او را باید خودت بدهی بنا بر این باید یکبار دیگر با ما ملاقات کنی و هر چه دلتان میخواد باو بگوئید و عذر بیاورید که ناچارید او را رها کنید و بروید و بعقیده من بهتر است راستش را به او بگوئید که میخواهید نزد زن و فرزند خود به شیکاگو بروید و بعد هم بدون معطلی از اینجا گم میشود و اگر اینکار را نکردید و باز هم شمیلتا را در این حوالی دیدم آنوقت ناچار مقامات پلیس سانفرانسیسکو را خبر کنم و شما را تحویل آنها بدهم تا یکسر روانه زندان شوید، خوب دیگر اینجاکاری ندارید بروید.

دانی نگاه تند و خشمناکی به جردن کرد، خیلی دلش میخواست مشت محکمی بدهان او که این کلمات از آن خارج شده بود بزند و گردن پر چروکش را بادست گرفته و فشار

دهد که او را راحت کند، اما افسوس که موقعیت نداشت و نمی توانست و در حالیکه خیلی بخود فشار میآورد که آرام باشد جواب داد.

آقای جردن حالا که اختیار و قدرت در دست شماست من البته به مارا عشق میورزم و او را دوست دارم ولی فعلاً ناچارم آنچه را که میگوئید انجام دهم...

بعد هم بلافاصله اطاق را ترک کرد و در را پشت سر خود بست و در حالیکه کاملاً ناراحت بود و سرش گیج میبرد بطرف آسانسور رفت، موقعی که او به اطاق کوچک خود در یکی از خیابان های فرعی میرسید سراپای بدنش می لرزید، درست مثل آن بود که تب کرده است و تمام بدنش داغ شده بود، در این موقع چیزیکه بیش از هر چیز احتیاج داشت و حال او را جا میآورد یک گیللاس مشروب بود.

دانی در حالیکه مشروب میخورد بفکر فرو رفت و با خود میگفت.

تا موقعی که عمو جردن زنده باشد محال است بتوانم

نقشه‌های خود را عملی کنم و به پول و ثروتی که می‌خواهم دست یابم ، پس باید واقعا فکری کرد و راه حلی یافت بهتر بین راه حل و فکر هم این است که فکری برای عمو جردن بشود و او به نحوی از بین برود .

اگر عمو جردن می‌مرد و از بین میرفت همه چیز درست می شد ، می توانست با ما را ازدواج کند و میلیونها ثروت آن دختر را تصاحب کند .

یکشنبه شب بود ساعت ده و سه ربع بود ، دانی که قبلا به یک مغازه لباس کرایه رفته بود یک دست لباس مخصوص پیشخدمتی و درباری هتل را کرایه کرده و پوشیده بود ، در این لباس او کاملا شبیه یکی از دربانان و مستخدمین هتل بود و با این سرو وضع جلوی هتل آتلانتیک در گوشه ای از خیابان آنقدر ایستاد تا ما را از آن خارج شد و بطرف رستوران معروف بری رفت دانی قبلا با ما را در این ساعت در رستوران بری قرار ملاقات گذاشته بود تا او را از هتل دور کند و زمینه برای اجرای نقشه خود آماده نماید ، مارسواریک تاکسی ،

شد و از هتل دور گشت. حالا دانی خاطرش جمع بود که آقای جردن در آپارتمان خود تنهاست و کسی نزد او نیست، دانی با اطمینان خاطر یکسر بطرف در مخصوص پیشخدمت های هتل رفت و با آسانسور مخصوص بالا رفت، او با لباس اونیفورم آبی و طلائی رنگ خود شناخته نمیشد و جلب توجه نمیکرد و بدون آنکه کسی متوجه او شود با آسانسور به طبقه پنجم رسید و یکسر بطرف آپارتمان جردن رفت و ساعت یازده بود که زنگ در آپارتمان را فشار داد.

مدتی طول کشید و خبری نشد دانی گیج شده بود و نمی دانست که اگر در باز نشود چه باید بکند ولی انتظار او زیاد بطول نیانجامید و بالاخره صدائی از پشت درب بلند شد و در باز شد و جردن در حالیکه روبدوشامبر خود را پوشیده بود با چشمانی قرمز و خواب آلود و موهائی ژولیده و پریشان پشت در نمایان گشت. ظاهراً او خواب بود و با صدای زنگ متی بیدار شده بود و نگاهی به دانی که در لباس درباری پیشخدمت او را نشناخته بود کرد و گفت.

چه کار دارید؟ چه شده است؟

دانی صورت خود را طوری نگه داشت که جردن نتواند او را بشناسد و با صدای آهسته گفت .

سبک پیام از مادموازل جردن داشتم قربان .

جردن به پیشانی خود چین انداخته و با تعجب پرسید .

مادموازل جردن؟ غیر ممکن است برادر زاده من حالا

توی اطاقش خوابیده است تو اشتباه میکنی .

سنة قربان ، شما اشتباه میکنید مادموازل جردن همین

حالا از هتل خارج شدو بهمن دستور داد پیامی را به شما برسانم ،

اجازه بفرمائید تا کاغذ را که در جیب خود گذاشته‌ام پیدا

کرده و بدهم .

دانی در این موقع قدمی بجلو برداشت و جردن بطور

خودکار از برابر او کنار رفت و وقتی وارد اطاق شد بسرعت

در اطاق را پشت سر خود بست و قفل کرد ، جردن از این

حرکت او دچار سوءظن شد و در نور چراغ اطاق نگاه

دقیقی بصورتش انداخت و ناگانی با تعجب گفت .

حتو هستی ؟ دانی ؟

و بعد دهان خود را باز کرد تا فریاد بکشد و افراد را به کمک بطلبد .

ولی در همین موقع دست دانی که داخل جیبش شد و با چکش خارج شد و چکش بسرعت برق در محلی پشت گوش او فرود آمد پیر مرد قبل از آنکه بتواند صدایش در بیاید و چیزی بگوید نقش بر زمین شد دانی روی او خم شد و لبخند شادی بر لبانش نقش بست ، جردن ظاهرا بیهوش شده بود ولی نفس میکشید و زنده بود ، دانی بسرعت بطرف میز تحریر جردن رفت و در کشوهای آن اوراق و اسناد مربوط به سوابق خود را پیدا کرد و آنها را با قیچی کاملاً خرد و ریز ریز کرده و خرده کاغذها را برداشت و با خود به حمام برد و داخل توالت انداخت و سیفون آن را کشید بزودی اثری از آنها بر جای نماند ، بعد نیمی از وان حمام را آب داغ کرد و به اطاق نشیمن بازگشت و هیکل بیهوش و بدون حرکت جردن را که در کف حمام افتاده بود گرفته و بطرف حمام کشید ، کار زیاد دشواری

نبود ، او جردن را داخل وان آب داغ انداخت و سرا او را مدت سه تا چهار دقیقه زیر آب نگاهداشت تا نتواند نفس بکشد و خفه شود و بعد جسد بیجان جردن را طوری در وان انداخت که هر کس نگاه میکرد تصور میکرد پیر مرد پایشلیز خورده و داخل وان افتاده است و سرش به وان اصابت کرده و ضربه مغزی دیده و بیهوش شده و بعد چون سرش داخل آب شده نتوانسته نفس بکشد و مرده است بعد هم برای اینکه نقشه خود را کامل کند یک قالب صابون برداشت و آنرا به پاشنه کفش راحتی جردن مالید و کفش را کاملا صابونی کرد که در موقع بازرسی ماموران پلیس تصور کنند او پایش را روی قالب صابون گذاشته است بقیه قالب صابون را هم همانجا روی زمین انداخت دانی کار خود را مطابق نقشه و با دقت مو به مو انجام داده بود و دیگر کاری نداشت و بهمین جهت در آپارتمان را باز کرد و آهسته خارج شد که هر چه زودتر تغییر لباس داده و نزد ما را در رستوران برود ، در همین موقع در راهروی طبقه پنجم ناگهان متوجه شد که آسانسور بطرف بالا میاید و احتمالا

یک نفر با آن بهمین طبقه میخواد بیاید وضع خیلی بحرانی
 و خطرناک بود زیرا اگر کسی او را آنجا میدید بعدها می توانست
 نشانه او را به پلیس بدهد و از روی آن نشانه پلیس به هویت
 قاتل پی ببرد بنا بر این می بایستی کاری کند که دیده نشود
 اول خواست بطرف پله ها بدود و از پله ها پائین برود ولی
 فاصله اش بانجا زیاد بود و تا میخواست به آنجا برسد کسی
 که با آسانسور میامد وارد راهرو میشد و او را میدید بنا بر این
 می بایستی راه فرار دیگری پیدا کند ، ناگهان فکری بسرعت
 برق از سر او گذشت که بدون معطلی تصمیم با اجرای آن گرفت
 این فکر هم آن بود که از استخر شنائی که درست زیر پنجره
 قرار داشت استفاده کند یعنی از پنجره خود را بداخل استخر
 پرتاب کند البته این کار دشواری بود ولی برای دانی زیاد
 مشکل بنظر نمیرسید زیرا او هم در پرش از ارتفاع مهارت داشت
 و هم شناگر خوبی بود و می توانست مدتی زیر آب بماند .
 هوا تاریک بود و از آن بالا حدود استخر درست دیده نمیشد
 ولی اینهم بنظر دانی مشکل نبود زیرا قبلادیده بود که استخر

درست زیر آن پنجره است و قطع داشت که با پریدن از آن—
 بسالا درست در وسط استخر جای خواهد گرفت بهمین جهت
 بسرعت برق از پنجره بالا رفت و بطرف پائین خم شد .

درهمین هنگام دوست و رفیق دانی بنام جوئی پارکر که
 بدستور او به رستوران بری رفته بود در آن رستوران باتفاق مارا
 پشت میزی نشسته بودند جوئی با دقت بصورت ظریف و رنگ
 پریده این دختر لاغر اندام و استخوانی که میخواست با دانی
 ازدواج کند خیره شده بود و دختر که نگران بنظر میرسید —
 آهسته پرسید .

— پس چرا او نیامده است نمیدانند چرا دیر کرده است
 او جوان نامنظمی نبود و ما با هم قرار داشتیم که اینجا باشد
 جوئی جواب داد .

فکر میکنم بهتر باشد به منزل او تلفن کنم ، به بینم
 که چرا دیر کرده است ، او گفت فقط چند دقیقه ای ممکن است
 دیر برسد ولی مثل اینکه خیالی دیر کرده است .
 مارا لبخندی حاکی از تشکر کرده و گفت .

— شما اینکار را می‌کنید؟ خیلی متشکرم، خیلی خوبست
اگر سکه برای تلفن ندارید من در کیف خودم دارم، اجازه
بدهید

او در کیف خود را باز کرد و در میان محتویات آن بدنبال
سکه مناسبی که در تلفن بیاندازند گشت و در این حوالی تکه
کاغذی از کیف او بزمین افتاد.

جوئی خم شد و کاغذ را برداشت و گفت
— خانم این کاغذ مهم نباشد از کپش شما بزمین افتاده؟
ما را سری تکان داد و گفت .

— منم مهم نیست، آنرا دور بپاشید از یاد اطلاعیه کوچکی از طرف
هتل است . . . خوب اینهم سکه پیدا شد امان از این خرده
ریزها که ما زنها کیف خودمان را با آنها پر میکنیم خرده ریز
هائی که از آنها نمیشود صرف نظر کرد و ضمناً اسباب زحمت هم
میشوند و نمی‌شود چیز مورد احتیاج را در میان آنها پیدا کرد
بفرمائید اینهم سکه لطفاً به دانی بگوئید که عجله کند من بیش
از این نمی‌توانم در اینجا بانتظار او بمانم .

جوئی پس از جستجوی مختصری یک کیوسک خالی تلفن را یافت و بطرف آنجا دوید و شماره منزل دانی را گرفت و در حالیکه تلفن زنگ میزد او به انتظار جواب بود تکه کاغذی را که از کیف مارا افتاده بود و او هنوز در دست داشت بی اختیار و بدون آنکه قصدی داشته باشد باز کرد و همانطوریکه مارا میگفت اطلاعیه مختصری از طرف هتل خطاب به مشتریان هتل بود و نوشته بود . مدیریت هتل با کمال احترام توجه سرکار را معطوف می نماید که آب استخر هتل بعلت کثیف بودن کشیده شده است و استخر خالی است و تا ۴۸ ساعت بعد استخر قابل استفاده نیست .

ساعتی قبل از پنجره طبقه پنجم هتل آتلانتیک دانی که میخواست فرار کند خود را بدون آنکه کوچکترین نگرانی داشته باشد بطرف استخر پرتاب کرد در حالیکه با خودش میگفت این پرش بسوی پول و ثروت است .

مکافات

=====

روندا گتی با بدن عریان خود روی مردی که کنار او دراز کشیده بود خم شده و با دلربائی و ظرافت خاصی گفت .

— بدون عزیزم چرا حرف نمیزنی و ساکت مانده‌ای؟

— مرد تگانی خورد و لبخندی زد و بعد دست خود را

داخل خرمن موهای روندا کرد و در حالیکه او را نوازش میکرد

جواب داد .

— مگر چیز دیگری برای گفتن باقی مانده است؟ فکر

میکردم با هم توافق کامل کرده و بین ما همه چیز حل شده است

زن در حالیکه سر خود را تکان داده و موهای قشنگ خود را جا

بجا میکرد گفت .

بله البته و لازم نیست که موضوع توافق را را مرتب
به رخ من بکشی ولی مرد دست خود را در اندام زن فرو
برد و او را بطرف خود فشار داد و گفت .

حتما یک تضمین میخواهی و میل داری خاطر جمع شوی
نه عزیزم اینطور نیست تضمین نمیخواهم فقط خاطر
جمع نیستم که تو جرات و شهامت کافی برای اینکار داشته
باشی مرد در حالیکه بفکر فرو رفته بود گفت .

البته طلاق و جدائی راه آسانتر و مناسبتری بنظر
میرسید ولی فکر نمیکنم که هلن به این سادگی ها با آن موافقت
کند آخر میدانی او که مثل خانم میلر یا خانم براون نیست که
باسانی و سادگی از شوهرش جدا شود او زن یک وکیل درجه
اول بنام نیدون است که همه او را می شناسند .

روند از این حرف ناراحت و عصبانی شد و با خود گفت
چقدر این مرد بخودش می نازد و از مقام و موقعیتش تعریف می
کند تا بحال چند بار این موضوع را گفته است و حالا باز از

نو آنرا از سر گرفته است و بعد در حالیکه خودش را به مرد چسبانید و او را محکمتر در آغوش خود فشار داد با دلربائی خاصی گفت .

پس قول بده که حتما اینکار را بکنی تا منم خاطرم کاملاً جمع باشد .

روند لرزش بدن مرد را در زیر پاها و دستهای خود حس میکرد و او جواب داد .

عزیزم خاطرت جمع باشد من مقدمات این کار را هم فراهم کرده‌ام معنایش اینست که درحقیقت کار خود را شروع کرده‌ام و بنا بر این دیگر قول گرفتن مجدد معنائی ندارد . زن دوباره با عشو و طنازی گفت .

سبت نیاید عزیزم منظورم اینست که بالاخره زودتر یک کاری بکنیم این انتظار دائمی واقعا برای من کشنده و ناراحت کننده است .

مرد خنده‌ای کرد و آهسته جواب داد .

یک کاری میکنیم و این کار هم در شرف انجام است و تو

بالاخره از من راضی خواهی شد و با عجله و لاابالگیری کار بجائی نمیرسد و فقط سر و کار انسان به زندان سنگ-سینگ (زندان معروف امریکا) میافتد .

روندا آهسته آهی کشید و با خود گفت او حق دارد کسی که سالهاست با سمت وکیل مدافع در صدد کشف جنایات بر آمده است و از جنایتکاران دفاع کرده است خوب میدانند چه بکند که اثری از خود باقی نگذارد و ضمنا کارش را هم بخوبی انجام دهد بهمین جهت با بی تفاوتی گفت .

— خوب عزیزم میل خودت است و من نمیخواهم ترا وادار به کاری بکنم .

اما مرد باز دستهای خود را در موهای او فرو برد و گفت — خیلی زودتر از آنچه فکر میکنی این کار صورت خواهد گرفت اگر تاریخ دقیق آن را بخواهی روز جمعه هفته آینده خواهد بود روند با تعجب نگاهی به مرد کرد و با کنجکاوی پرسید .

— اینکار را چگونه میخواهی انجام دهی ؟

خیلی میل داری بدانی

است

بله میخوام بدانم چه نقشه‌ای کشیده‌ای و این نقشه

خطری برای تو نداشته باشد و همه چیز را بهم نزنند.

سنة روندا کاری که من میخوام بکنم و نقشه‌ای که کشیده‌ام

اصلا خطر و ریسکی ندارد تو هلن را خوب میشناسی که چه

علاقه‌ای به ویسکی دارد همه میدانند که او همیشه این موضوع

را سعی دارد مخفی نگهدارد معتاد به مشروب و مخصوصا به

ویسکی است و من یک بطری ویسکی مخصوص او درست کرده‌ام

در آن گرد سیانور ریخته‌ام تا بخورد و خواهد مرد و بنظر

میاید که خودکشی کرده است

ولی در این صورت آیا پلیس به تو مظنون نخواهد شد.

دون آهسته خندید و گفت.

ساوه نه عزیزم بمن مظنون شوند؟ نه هیچکس تصور آنرا

هم نخواهد کرد که یک نفر وکیل درجه اول که دائما با پرونده

های جنائی سروکار دارد در صدد کشتن همسر خود برآمده

باشد و بعلاوه محل قتل را که در اینجا در نیویورک خواهد

بود بلکه در اوها ما اینکار انجام خواهد شد و این خود هر گونه شک و تردید ما موران را از من منحرف می کند و هرگز بفکرشان نمیرسد که من اینکار را کرده باشم

گفتی در اوها ما او مسموم خواهد شود؟ چطور در اوها ما برای آنکه هلن روز جمعه آینده با هواپیما به فریسکو اوها ما خواهد رفت که خواهر خود را که آنجا اقامت دارد ببیند این یک فرصت خیلی خوب برای انجام نقشه های ماست میدانسی اینها فرصتهائی است که باید در انتظار آن نشت که خود بخود فرا رسد و اگر شخص بخواهد عجله کند و منتظر نشود کار را خراب می کند رونداسی گاری را روشن کرد و زیر لب گذاشت و گفت .

پس او جمعه به اوها ما میرود؟

بله کاملاً همینطور است من هلن را خوب می شناسم و میدانم که معمولاً پس از ورود بانجا چه خواهد کرد بهمین جهت مقدمات کار را فراهم کرده ام او مانند هر بار که به مسافرت میرود یک بطری ویسکی در چمدان خود گذاشته

و خواهد برد و من طوری کارها را ترتیب داده‌ام که او درست
همین بطری ویسکی را که آماده کرده‌ام با خود بردارد و از آن
بخورد و کارها رو براه شود

روند انر حالیکه آثار شک و تردید در قیافه اش خوانده
میشد گفت .

سو تو هم فکر میکنی که او حتما از این بطری ویسکی
خواهد خورد ؟

بدون نگاه ملامت باری به روند انداخته و گفت .
البته او از این بطری مشروب خواهد خورد من که بتو
گفتم هلن را خوب می‌شناسم او در سر راه فریسکو که می‌خواهد
خواهرش را به ببیند در او ماها توقف می‌کند و در آنجا برای
گردش از اطاق خود در هتل خارج میشود و پس از آنکه کمی
در خیابان قدم زد هوس مشروب می‌کند و به اطاق خود برمی‌گردد
و در آنجا بطری را از چمدان خارج کرده و از آن می‌خورد من
خیالم راحت است که این نقشه انجام خواهد شد و اشکالی
پیش نخواهد آمد روند دوباره ب فکر افتاد و گفت .

— فکر نمیکنی که پلیس بعدا در صدد بر آید و بفهمد که این ویسکی مسموم از کجا آمده است و چه شده که بدست هلن افتاده و او را مسموم کرده است؟ و یک وقت بتو مظنون نخواهند شد و اینها را که میپرسم فقط از جانب احتیاط است. دون با خونسردی جواب داد.

— فکر این را هم کرده ام عزیزم میدانی من این بطر ویسکی را چند ماه قبل از اوهاها خریده و با خود آورده ام و هنوز اتیکت سوپر مارکت اوهاها روی آن وجود دارد و بنا بر این دلیل بر آنست که ویسکی را خود او از همانجا خریده است یا اینکه فکر میکنی فروشنده های آن مغازه بخاطر میاورند که چند ماه قبل این بطر ویسکی را در میان آنهمه مشتری که به آنجا میایند و میروند به چه کسی فروخته اند؟ پلیس در تحقیقات خود به تنها نتیجه ای که خواهد رسید این است که هلن در طی گردش خود در خیابان سری به سوپر مارکت زده و از آنجا این بطر ویسکی را خریداری کرده است.

دون در جای خود نیم خیز شد و نگاه عمیقی به روندا

کرد و گفت .

— دیگر چه میگوئی باز هم شک و تردید داری و نگرانی

مبادا به ما سوطن ببرند ؟

— نه ؟ عزیزم خاطرم کاملاً جمع شد اما تو فکر انگیزه

این خودکشی را هم کرده‌ای و مثلاً پلیس فکر خواهد کرد که

هلن چرا و بخاطر چه موضوعی سیانور در ویسکی ریخته و خود

کشی کرده است .

— البته فکر آنرا هم کرده‌ام میان یکی از موکلین من که

بزدان افتاده است مرد جوانی است که از زندان نامه‌هایی به

معشوقه شوهردار خود می‌نویسد و معشوقه او بر حسب اتفاق

درست نامش مانند همسر من یعنی هلن است و این خود کمک

بزرگی بما می‌کند او چند نامه بوسیله پست برای معشوقه

خود که هلن بوگ نام دارد فرستاده و از مقداری پول و کمک

خواسته است ولی معشوقه اش جوابی بوی نداده است و بهمین

جهت به شک افتاده است که مبادا پست زندان نامه‌های او

را نبرده است تحویل دهد و دو نامه اخیراً نوشته و بمن داده

است که بادرش همسر او در خارج زندان پست کنم من وقتی

شبهت نام او را بهم سرم دیدم بفکر استفاده از این نامه‌ها برای تکمیل نقشه‌های خود افتادم و سرپاکت هارا باز کرده و کاغذهای آنرا را درآوردم در این نامه‌ها زندانی با امضای هندرسون مراتب عشق و روابط خود را با او یا آور شده بود و تهدید کرده بود که اگر باز هم باین نامه‌ها پاسخ ندهد و پول لازم را در اختیارش نگذارد او تمام نامه‌های عاشقانه‌ای را که از او دارد در اختیار شوهرش خواهد گذاشت و اسرار را برای شوهرش فاش خواهد کرد و بطوبیکه می‌بینی این نامه‌ها خیلی برای ما مفید است و خودش براحتی انگیزه خود کشی ساختگی هلن را برای پلیس بدست می‌دهد و هرگونه شک و تردید آنها را برطرف می‌نماید میدانی من تصمیم دارم این دو نامه را در وسط چمدان های لباس و اسباب و اثاث شخصی او مخفی کنم و پس از مرگ او حتما پلیس به خانه آمده و در صدد بازرسی و جستجوی چمدان‌ها بر می‌ایند و آنوقت این نامه‌ها را در وسط لباسهای او پیدا می‌کنند و وقتی نامه‌ها را بخوانند تصور می‌کنند که هلن با مردی روابط نا

مشروع داشته و آن مرد او را تهدید کرده است که اگر باج و پول ندهد نامه های عاشقانه اش را نشان شوهرش یعنی من خواهد داد که بفهمد این شخص که نامه ها را نوشته کیست زیرا نامه ها فقط امضای جیم دارد و در امریکاه هم میلیونها نفر هستند که اسمشان جیم است اینهم انگیزه خودکشی هلن آیا باز هم نگرانی و شک و تردید داری روندا در حالیکه دیگر حرفی نداشت بزند با تعجب و حیرت گفت .

ستو واقعا مرد زرنگ و حقه بازی هستی خوب نقشه ای کشیده ای و فکر همه کارها را کرده ای هیچ تصور نمیکردم تو آنقدر محتاط باشی .

روندا در حالیکه با بند گردن بند طلایش بازی میکرد خود را لوس کرد و گفت

حقیقتا که تو شایسته دوست داشتن هستی و حق داری که من ترا دوست داشته باشم راستش از آدمی مثل تو باید ترسید وای بوقتی که تو کسی را دوست نداشته باشی ؟

دون دوباره روی تخت افتاد و دست روندا را هم گرفت

و بطرف خود کشید و گفت .

— خوب دیگر فرشته عزیزم همه چیز را فراموش کن و بیا

خوش باشیم من ترا از همه کس بیشتر دوست دارم .

هلن بن دون در اتومبیل را باز کرد و خود را روی صندلی جلوی

اتومبیل انداخت و بعد نگاهی به شوهرش که پشت فرمان نشسته

بود و ماتش برده بود انداخت و گفت .

— چرا ماتت برده است و نمیروی؟ زیاد وقت نداریم اگر

فکر میکنی که من تا ابد وقت دارم . تا نیمساعت دیگر هواپیما

پرواز می کند و من جا میمانم و آنوقت مجبوری یک بلیط دیگر

بخری زیرا میدانی که فردا باید حتما در اوماها باشم

وکیل دعاوی که تازه با صدای هلن از افکار دور و دراز

خود خارج شده و بخود آمده بود سوئچ را در داخل اتومبیل

به گردش درآورد و موتور را روشن کرد و اتومبیل را بحرکت —

درآورد در حالیکه پیش خودش فکر میکرد که واقعا همانطور که

هلن گفت ما وقت زیاد نداریم . بله آنها وقت زیادی نداشتند ،

مخصوصا که هلن ساعات آخر عمر خود را طی میکرد و خودش

هم این موضوع را نمیدانست .

بعد دون بفکر زندگی آیند خود افتاد او بزودی از شر
 هلن راحت میشد و زندگی تازه‌ای را با روندا شروع میکرد ، روندا
 با آن اندام دلفریب و هوس انگیز ران‌های خوش تراش و زیبا
 لبهای هوس انگیز که بی اختیار انسان را به بوسیدن او تشویق
 میکرد آنها زندگی خیلی خوبی می‌توانستند با هم داشته باشند
 یک زندگی توام با عشق و محبت که هوسهای جوانی را بی اختیار
 بیاد می‌آورد حالا چه اهمیت دارد که او لااقل ۲۰ سال با روندا
 اختلاف سن مهم این است که روندا هم او را دوست دارد و بوی
 دل بسته است .

بعد دون بیاد ساعات شیرین چند شب قبل که با روندا
 عشق‌بازی میکرد افتاد و بی اختیار آب دهان خود را فرو برد در
 این میان ناگهان چشمش به کامیون بزرگی افتاد که از طرف ،
 مقابل جاده داشت بطرف آنها می‌آمد این کامیون یک مرتبه به
 چپ و راست منحرف شد و گاهی بطرف راست جاده میرفت و گاهی
 کاملاً بسمت چپ متمایل میشد دون از وضع مشکوک کامیون

دچار وحشت و هراس شد و در صد دبر آمد که در گوشه‌ای از جاده توقف کند ولی این کار هم بدون خطر نبود زیرا کامیون همینطور به چپ و راست خود منحرف میشد در همین اوضاع و احوال و پیش از آنکه دون تصمیمی بگیرد کامیون بانها رسید و از خط وسط جاده به طرف چپ منحرف شد و محکم به طرف چپ اتومبیل دون برخورد کرد دون احساس کرد که فرمان از دستش خارج شده و در همین موقع هلن جیغ بلند و وحشتناکی کشید بعد دیگر چیزی نفهمید و بیهوش در جای خود افتاد

کامیون پی از این تصادف وحشتناک متوقف شد و طولی نکشید که در آن باز شد و راننده کامیون در حالیکه رنگش چون گچ سفید شده بود از آن پائین آمد و هراسان به طرف اتومبیل دون دوید و در جلور را باز کرد و هلن را از داخل اتومبیل که بر اثر تصادف خرد شده بود بیرون کشید و او را با دقت و احتیاط روی زمین خواباند هلن ظاهرا آسیبی ندیده بود و فقط از ترس و نگرانی دچار شوک شده بود و وقتی راننده کامیون او را روی زمین خواباند چشمان خورد را باز کرد و راننده کامیون

که او را دید گفت

خانم معذرت می‌خواهم من تقصیر نداشتم یک زنبور
ناگهان پشت فرمان مرا گزید و فرمان از دستم خارج شد این‌حای
نیش آن لعنتی است به ببیند دروغ نمی‌گویم راستی شما که آسیب
ندیدید؟

هلم در حالیکه شانه‌های خود را که در میکرد مالش میداد
جواب داد .

شانه‌ام خیلی درد میکند ولی فکر نمی‌کنم آسیب شدیدی
دیده باشم بعد او بیاد شوهرش دون افتاد و هراسان گفت .
آه راستی شوهرم چه شده است به ببینید بر سر او چه آمده‌است
راننده فوراً بطرف اتومبیل دوید و از پنجره اتومبیل که
شیشه آن خرد شده بود روی هیکل دون که بی‌حرکت پشت فرمان
افتاده بود خم شد او کوچکترین حرکت و جنبش نمی‌کرد راننده
نبضش را گرفت و بعد گفت .

خانم اوزنده است ولی ظاهراً یا دچار شوک شدید شده
و یا آنکه آسیب دیده است ، زیرا بی‌حال است و از جای خود

حرکت نمیکند .

هلن که ناگهان چیزی را بخاطر آورده بود به راننده کامیون گفت .

مبیل

آقا من یک بطری ویسکی در چمدان خود که داخل اتو

است دارم و فکر میکنم تایک دکتر باینجا برسد بهترین دوا برای او باشد و حالش را جا میآورد .

هلن برای کمک به شوهرش از جای خود برخاست و کشان کشان خود را به صندوق عقب اتومبیل رساند و در آنرا باز کرد و چمدان را بیرون کشید و از چمدان همان ویسکی کذائی را که با سیانور مسوم شده و شوهرش باو داده بود بیرون آورد و با بطری بطرف اتومبیل رفت اما در این موقع یک مرد کوتاه قد عینکی بین هلن و راننده کامیون حائل شد و گفت .

بگذارید نگاهی به این مرد بکنم مثل آنکه مجروح شده است من بر حسب اتفاق از اینجا میگذشتم و تصادف را که دیدم به کمک آمدم راستی فراموش کردم خود را معرفی کنم من دکتر کرن پزشک بیمارستان سن مری هستم متاسفانه کیف محتوی ابزار و آلات پزشکی را با خود نیاورده ام ولی شاید همینطور هم

بتوانم کمکی بکنم اول باید به بینم چه آسیبی باو رسیده است
راننده کامیون گفت .

آقای دکتر شما را خدا باینجا رساند که باو کمک کمیدما
میخواستیم با این بطری کمی ویسکی باو بدهیم نمیدانم عقیده
شما چیست ؟

— پزشک جواب داد ضرری ندارد او را کمی گرم میکند
خوب بطری را بدهید به بینم شما خواهش میکنم که سر او را
کمی بلند کنیم که بتوانیم ویسکی را در دهانش بریزیم تماس
دست هلم با بدن دون و تکان دادن سر او دون را از بیهوشی
بخود آورد چشمان خود را باز کرد و مرد کوچک اندام عینکی
را دید که یک بطری ویسکی در دست دارد و میخواهد باو بخو
راست مقاومت کند و نگذارد ولی نتوانست در یکحرکت بطری
را به دهان او گذاشتند و محتویات آن مانند یک آتش سوزان
گلو و معده او را سوزاند

بعد یکمرتبه دنیا پیش چشمش تیره و تار شد دهان خود
را باز کرد ولی حتی نتوانست فریاد بکشد او با آخرین نیروئی که

در خود داشت دستش را بحرکت درآورد و بطری را از دست
پزشک بزمین انداخت بطری شکست و بوی بادم تلخ که از
مشخصات سیانور است در اطراف پخش گردید.....

ساعت ده دقیقه به پنج

=====

اگر گارسون و پیشخدمت آن کافه تریا اینقدر تنبل نبود و کار خود را سریعتر انجام میداد این قتل هرگز اتفاق نمیافتاد اصولاً پارهای از اتفاقات چنان بایکدیگر ارتباط دارند که واقعا موجب تعجب و حیرت می شود و اینهم یکی از آنها بود .

"هربرت دولیش" فیلمبردار یک شرکت و ایستگاه تلویزیونی

انگلستان فقط ده دقیقه تا حرکت قطار فرصت داشت . او تمام روز را فرصت نکرده بود غذا بخورد و بهمین جهت فوق العاده گرسنه بود ، علت غذا نخوردن او هم آن بود که کار فیلمبرداریش زیادتر از حد معمول بطول انجامیده بود و چون میخواست سر

وقت به قطار برسد فرصت نداشت نه حتی یک ساندویچ بخورد
 و حالا که به ایستگاه رسیده بود دمدقیقه تا حرکت قطار وقت داشت
 و این لااقل فرصتی بود که اومی توانست تا حدی شکم خود را
 سیر کند بسرعت بطرف کافه تریای ایستگاه راه آهن رفت و یک
 ساندویچ و یک فنجان چای سفارش داد و از گارسون خواهش
 کرد که زودتر این ساندویچ را باو برساند زیرا مسافر قطار است و
 قطار او تا چند دقیقه دیگر حرکت می کند اما گارسون و پیشخدمت
 آن کافه تریا از آن دستمای بودند که همیشه و همه وقت کارها را با
 هستگی انجام میدهند و برایشان تفاوتی نمی کند که کسی عجله
 داشته باشد یا نه و بهمین جهت بدون آنکه با صراحت و عجله مشتری
 خود واقعی بگذارد با هستگی و طبق معمول سلانه سلانه بطرف
 آشپزخانه رفت هربرت دولیش از فرط ناراحتی و عصبانیت مرتب
 در صندلی خود جا بجای می شد ولی از گارسون خبری نبود در ظرف
 مدت پنج دقیقه لااقل او ده بار به ساعت مچی خود نگاه کرد .
 وقت میگذشت و از پیشخدمت لعنتی خبری نبود ، وقتی بالاخره
 پیشخدمت با ساندویچ و چای سفارشی او آمد هربرت دولیش

فقط دو دقیقه داشت که چای را بسرعت سرکشیده و ساندویچ را به بلعدو فرو دهد و بطرف قطاری که بطرف بی سیتی میرفت بدود .

اوتا عمر داشت ناچار نشد مباد در ظرف مدت کوتاهی این طور غذا بخورد و در حالیکه نفس نفس میزد و قلبش داشت از حرکت میایستاد بالاخره به سکویی که از آنجا قطار حرکت می کرد رسید و در همین حال هم قطار به حرکت درآمده بود ، هربرت خیلی ناراحت و عصبانی شد زیرا متوجه گشت که با این ترتیب نمی توان به واگون درجه یک برسد و سوار آن شود و این بدان معنی بود که او نمی تواند مانند معمول دوستان و آشنایان خود را ملاقات کند و از همه مهمتر نمی تواند با آنها ورق بازی کند و تارسیدن بمقصد سرگرم شود ، علت هم آن بود که قطارهای محلی معمولاً واگون هایشان با واگون های درجه یک ارتباط ندارد و از واگون های دیگر راهی وجود ندارد که به واگون های درجه یک بشود رفت .

بهز حال چارمای نبود و هربرت دولیش کیف دستی خود

را زیر بغلش گذاشت و با قطار شروع بدویدن کرد و بالاخره پس از زحمت زیاد و بایک خیز توانست روی آخرین واگون بپرد و با دو دست محکم واگون را گرفت ، او لحظه ای در آنجا نفس تازه کرد و بعد در واگون را باز کرد و در اولین کوبه روی یک صندلی افتاد تا از اینهمه عجله و اضطراب خستگی در کند و تنها پس از چند لحظه بعد متوجه شد که در آن کوبه تنها نیست و مرد دیگری هم روبروی او نشسته است و وی را با دقت و توجه زیاد نگاه می کند . مرد قیافه عجیبی داشت و بنظر میآمد که یک دلال باشد ، سنجاق طلائی نعل اسبی شکلی روی کراوات خود زده بود . و لباسش نسبتاً " شیک و قهوه ای رنگ بود کفش کرم رنگ و زیبایی نیز به پا داشت . آن مرد پس از چند لحظه که در قیافه هربرت خیره شد گفت .

— خوب بموقع رسیدید و شانس آوردید که موفق شدید

بدون خطر و برخورد با قطار در حال حرکت سوار آن شوید . و بعد شروع کرد و با آب و تاب ماجرای مردی را بنام سام بیگز گفت که بهمین ترتیب میخواست سوار یک قطار در حال حرکت بشود

وبعد زیر چرخ‌های قطار افتاده و لم‌وخر شد و تمام بدن او بوضع ناگوار و رقت‌باری متلاشی گردید، هربرت در حالیکه سری‌تکان میداد گفت:

— بله آن مرد سرنوشت ناراحت‌کننده و عجیبی داشته است و من خوشحالم که بهر حال امروز بدون حادثه و پیش‌آمدی توانستم سوار قطار شوم و البته در این تاخیر و دیر رسیدن هم تقصیر از خودم نبود...

هربرت دولیش با بی‌حوصله‌گی این مطلب را گفت و بعد به قیافه مرد ناشناس خیره شد. او اصلاً از آدم‌های غریبه و ناشناس بدش می‌آمد و نمی‌توانست آن‌ها را تحمل کند مخصوصاً "کدامین شخص پرحرف و کنج‌کاو هم بنظر می‌آمد و هربرت مرتب در این فکر بود که چگونه خود را از دست او نجات دهد. فکر کرد که بلند شود و بدون خدا حافظی به کوپه دیگری در آن واگون برود، ولی قبل از آنکه از جای خود حرکت کند مرد ناشناس باردیگر بحرف آمده و این بار پیش‌نها د کرد که اگر او مایل باشد کمی با هم ورق بازی کنند. او صحبت از کاری کرد که هربرت عاشق آن بود و

دائما بیماری ورق بازی را داشت و بهمین جهت وقتی این حرف را از دهان نا شناس شنیدن دو باره در جای خود باقی ماند و خوشحال شد که بالاخره یک سرگرمی پیدا کرده است و به عجله گفت .

من یک دست ورق در جیب خودم دارم و بدم نمیاید که چند دست بازی کنیم سرمان گرم میشود .

بعد دست در جیب خود کرد که ورق ها را بیرون بیاورد اما دست او در داخل جیبش به یک جسم سخت خورد و در حالیکه لبخند توأم با خجالتی بر لب داشت تپانچه کوچک و ظریفی را که یک دستگاه صدا خفه کن کوچکی هم سر آن نصب شده بود بیرون آورد و روی میز گذاشت .

مرد نا شناس با دیدن تپانچه از جای خود پرید و هربرت دولیش با و گفت .

— نه . خواهش میکنم ناراحت نشوید منظور بدی ندارم و از همه مهمتر اینک . تیرانداز خوبی هم نیستم این تپانچه را که ملاحظه می کنید امروز از شهر خریداری کردم آخر میدانید

من جزء اعضاء گروه حفاظتی محله خود مان یعنی " بی سیتی " هستم و مایک باشگاه تیراندازی باتپانچه تاسیس کرده ایم و قرار گذاشته ایم که همگی تیراندازی باتپانچه را تمرین کرده و آنرا خوب فرا گیریم و بهمین جهت تصمیم گرفتیم که هر یک تپانچه های را خریده و با آن تمرین کنیم و من چون از صدای تپانچه ها ناراحت می شوم یک صدا خفکن را هم خریده و سر آن نصب کردم تا در تمرینات و تیراندازی گوشم ناراحت نشود .

مرد ناشناس در جواب هربرت سری تکان داد و گفت :
 — با اجازه و تپانچه را از روی میز برداشت و به معاینه و تماشای آن پرداخت و گفت :

— اسلحه ظریف و خیلی دقیق و خوبی است ، می بینم که آنرا پرهم کرده اید و آماده تیراندازیست .

— بله ، من در دکان اسلحه فروشی دو گلوله داخل خشاب اسلحه گذاشتم ولی جای نگرانی نیست زیرا اسلحه بطوری که مشاهده می کنید ضامن دارد و تا ضامن آنرا نزنید گلوله های

از آن شلیک نمی‌شود ، خیالتان کاملاً "راحت باشد .

خوب راستی چه جور ورق بازی کنیم ؟ من پیشنهاد می‌کنم که ۲۱ بازی کنیم ، حتماً از این بازی اطلاع دارید خیلی سرگرم کننده است . یا شما بلکه پیشنهاد دیگری دارید ؟

— بله . این بازی را بلدم و بدم هم نمیاید با دوستان و آشنایان خود همین بازی را می‌کردم یادم میاید که یک مرتبه وقتی در آلبو کوک بودم . . .

هربرت که حوصله شنیدن مهملات و پرگوئی‌های ناشناس را نداشت صحبت او را قطع کرده و گفت .

— این ورق ، خواهش میکنم بگیرید و شما شروع کنید .

ناشناس ورق‌ها را گرفت و هربرت بزودی متوجه شد که حریف ناشناس او یک نفر ورق باز حرف‌مایست که در اینکار از هر نظر تخصص دارد . او در موقع برزدن ورق از خود مهارت فوق العاده زیادی نشان میداد بعد هم آنها را طوری سریع میداد که هربرت متحیر شد و با چشمان خود نمی‌توانست حرکت سریع ورق‌ها را در دست مرد ناشناس دنبال کند .

بازی شروع شد و از همان اول بازی هربرت بر خلاف انتظارش باخت ، این باخت بتدریج ادامه یافت و هر قدر بازی بیشتر بطول می انجامید مقدار باخت بیشتر و باز هم بیشتر میشد اول ۲۰ پوند بود بعد از مدت کوتاهی به ۵۰ پوند رسید و طولی نکشید که هربرت صد پوند باخت بود . هربرت که از این باخت های پی در پی خیلی ناراحت شده بود دست در جیب خود کرد و یک بطری بغلی مشروب که در جیب داشت از آن خارج کرد و بطری را بلب گذاشت و چند جرعه نوشید ، مشروب اعصاب او را کمی آرام کرد و بعد از نوبه بازی ادامه داد .

ولی ادامه بازی هم نتیجه ای نمیداد . او یک دست مبلغ مختصری میبرد و دست دیگر چند برابر آنرا بلافاصله می باخت و قبل از آنکه قطار بایستگاه گاتهام برسد او یک ورشکسته و مفلس شده بود . او خیلی پیش از آنچه که در ۱۵ روز میگرفت باختہ بود ، از همه بدتر هم این بود که تا روز پرداخت حقوقش مدت نسبتاً "زیادی باقیمانده بود و در این مدت هم او تعهدات زیادی داشت که می بایستی بپردازد و قروضی داشت که ناچار بود بدهد

و اگر این قروض پرداخت نمیشد کار او به دادگاه وزندان میکشید
 بهمین جهت هربرت با آنکه میلرزید و از ناراحتی نمیدانست
 چه باید بکند به بازی ادامه میداد ، باین امید که بلکه باخت او
 جبران شود .

اما بیچوجه از جبران خبری نبود و میزان باخت مرتب
 بالا و بالاتر میرفت و وقتی بالاخره به دو بیست پوند رسید ، هربرت
 دست از بازی کشید و عرق پیشانی خود را با دستمال پاک کرد
 رنگ صورت او چون گچ سفید شده بود و آهیته گفت .

— معذرت میخواهم ، من ناچارم که از بازی دست بکشم
 زیرا دیگر دیناری در جیب خود پول ندارم و همه پولهایم را
 باختام مرد ناشناس و شیک پوشی که داشت با خونسردی سوت
 میزد آهنگی رازمزمه کرد ، به سوت زدن خود خاتمه داد و گفت .
 — متاسفم آقای عزیز ولی باور نمیکنم که شما دیگر پول نداشته
 باشید ، نه شما اصلا حقیقت نمیگوئید .

هربرت در حالیکه از روی ناراحتی از جای خود بلند شده
 بود گفت .

— گوش کنید آقا آنچه را که من گفتم حقیقت بود و بهیچوجه قصد شوخی و مزاح نداشتم من تا دینار آخر پول خود را باختام و حالا تقاضای دیگری دارم ، هر چند ممکن است خیلی مضحک بنظر بیاید ولی آیا ممکن است پول مرا که باختام پس بدهید ، البته برای یک مدت کوتاهی و بعنوان قرض ، من بعداً " که پولدار شدم قول میدهم که پول شما را دوباره بدهم ، حالا وضع من خیلی . . .

مرد ناشناس که با حیرت و تعجب زیاد به هربرت نگاه می کرد و بنظر میرسد که حرف های او را اصلاً نمی تواند باور کند ، دیگر طاقت نیاورد و حرف او را قطع کرد و بشدت شروع به خندیدن کرد و در حالیکه قهقهه میزد گفت .

— واقعاً که شما خیلی خوشمزه هستید ، آیا همیشه از این

داستان های خوشمزه تعریف میکنید ؟

— اما این شوخی و تفریح نیست من حقیقت وجدی می

گویم .

مرد ناشناس این بار قیافه جدی بخود گرفت و به تند

گفت :

— در این صورت باید بگویم که داشتباه هستید نه آقا
پول شما را پس نمیدهم چه خیال کرده اید آیا مرا عضو یک باشگاه
خیریه تصور نموده اید ؟ یا آنکه فکر کرده اید من دیوانه هستم .
هربرت در حالیکه بکلی درمانده و ناراحت شده بود از
جای خود بلند شد و بالکنت زبان گفت :

— اما اجازه بدهید توضیح بدهم . . . موضوع این است که .
ولی ناشناس اجازه نداد که او حرف خود را تمام کند و به
تندی گفت :

— نه آقا عوضی گرفته اید ، اگر فکرمی کنید بایک احمق
طرف هستید اشتباه می کنید شما که پوء ندارید و به پول خودتان
احتیاج دارید خیلی بیجا کردید که بازی کردید ، نه . من حتما
یک دنیا را و پول شما را پس نمیدهم .

در این موقع هربرت دولیش ، یک مرتبه از خود بیخود ،
شد و کنترل خود را از دست داد ، او بدون آنکه بفهمد چه میکند
بی اراده دستش بطرف تپانچه ای که روی میز گذاشته بود رفت

آنرا بسرعت برداشت و بطرف مرد ناشناس نشانه روی کرد و فریاد کشید .

— بسیار خوب ، پس دست ها بالا و زود ۲۰۰ پوند را پس بده و گرنه بدون هیچ ملاحظه ای شلیک میکنم و مغزت پریشان میشود .

هربرت دولیش از این کار فقط قصد تهدید و ترساندن ناشناس را داشت ، تا بتواند پول خود را پس بگیرد و بیهوده چوجه فکر نمیکرد که از تپانچه گلوله ای خارج شود ، او ناچار باینکار شده بود و باین پول احتیاج داشت و نمیتوانست بسادگی بخانه خود برگردد و به همسرش بگوید که در یک بازی ساده در قطار ۲۰۰ پوند باختماست و باید با افتضاح و ناراحتی دست بگیربان شود .

اما در همین لحظات که هربرت درست فکرش کار نمیکرد و نمیدانست که چه خواهد شد یک مرتبه مرد ناشناس از جای خود پرید و بطرف هربرت دولیش حمله ور شد ، هربرت بر اثر این حمله ناگهانی تعادل خود را از دست داد و بدون اراده مانگشت او روی ماسه تپانچه فشاری آورد و گلوله ای بدون سروصدا از دهانه تپانچه خالی شد و درست به مغز مرد ناشناس اصابت کرد . او آنرا

مرد و چند لحظه بعد جسد او روی هربرت افتاد. در حالیکه از پیشانی یک سوراخ بزرگ که بر اثر اصابت گلوله بود دیده می شد.

هربرت که تازه بخود آمده و فهمیده بود که چه اتفاقی افتاده است، روی نیمکت کویه افتاد و در حالیکه فوق العاده، وحشت کرده بود نمیدانست چه بکند، در آن واگون ظاهراً مسافر دیگری بجز آنها نبود و بهمین جهت کسی متوجه این جنایت نمی شد ولی بهر حال اومی بایست فکری میکرد که چه خواهد شد و چه باید بکند.

هربرت چون فیلم بردار تلویزیون بود صحنه های فیلم های جنائی و اقداماتی را که جنایتکاران بخاطر محو آثار جرم و فرار از مجازات کرده بودند و به آنها آشنائی داشت همینطور که او در فکر بود نگاهش به ساعت مچی مقتول افتاد و تصمیم تازمائی گرفت و عقربه ساعت مقتول را عقب برد و روی پنج و ده دقیقه کم قرارداد و با خود گفت که وقتی جسد را از قطار خارج پرتاب کند بدون شک ساعت مچی او شکسته و از کار خواهد افتاد و وقتی

جسد را پیدا کنند موقعی که ساعت رابه بینند که ساعت پنج و ده دقیقه کم است تصور خواهند کرد که قتل در آن ساعت اتفاق افتاده یعنی مقتول در قطار دیگری بوده است و بدین ترتیب ، باو که با این قطار مسافرت می کرده است سوء ظنی نخواهد برد . پس از عقب بردن ساعت هربرت پنجره قطار را باز کرد و جسد مرد ناشناس را از پنجره به خارج پرتاپ کرد و قطار با سرعت پیش از صد کیلومتر در ساعت از آن محل دور شد و براه خود ادامه داد .

صبح روز بعد کمیسر "جاوونر" از اداره اسکاتلند یاد کرد که همیشه صبح ها با قطار به لندن و سرکار خود میرفت ساعت هشت و چهل دقیقه بود که سوار قطار شد . او با هربرت دولیش آشنائی داشت و یکی از پاهای ورق بازی دسته هربرت محسوب میشد آنها چون شب هادر یک ساعت سرکار میرفتند یکدیگر را در قطار دیده و آشنا شده بودند . برای سرگرمی بایکدیگر ورق بازی ، می کردند هربرت دولیش هم بعات هر روز سوار همان قطار شد ولی چون در فکر بود و حال و حوصله حسابی نداشت در گوشه ای

نشست و اصلاً در صدد پیدا کردن دوستان و پاهای ورق بازی خود بر نیامد ، اما کمیسر جان و نرود و نفر دیگر از دوستان او از دور هربرت را دیدند و صدا زدند .

کمیسر داد زد .

— پس چرا امروز نمی آئی ، ورق ها منتظرت هستند ، چرا بازی را تعطیل کرده ای ؟ راستی دیشب کجا بودی که نیامدی و یک پای بازی را لنگ کردی ؟

هربرت دولیش سعی کرد بر اعصاب خود مسلط شده و خونسرد بماند و جواب داد .

— دیشب کارم در استودیو فیلمبرداری بطول انجامید و به ایستگاه رسیدم و نزدیک بود قطار حرکت کند که باد و خود را به آن رساندم و سوار واگون آخری شدم و نتوانستم خودم را به واگون شما برسانم ، راستی خبر قتلی راکه در ترن ساعت پنج بعد از ظهر روی داده بود در روزنامه ها خواندید ؟ خیلی عجیب بود .

هربرت دولیش بعد روزنامه ای راکه در آن خبر قتل چاپ شده بود به کمیسر داد گفت .

— کار امروز تو در آمد هاست و باید باین قتل بررسی و در اطراف آن تحقیق کنی .

اسمیت یکی از دو نفر دوستان هربرت که در کنار کمیسر جان ورنر نشسته بودند گفت .

— حتما او قبلا از ماجرای قتل مطلع شده است ، راستی جان بگو به بینم که تو از جزئیات و خبرهای دیگری درباره این قتل که در روزنامه ها نوشته نشده است اطلاع داری و می شود خبرهای تازه تری از آن بدهی ؟

کمیسر جان ورنر خنده ای کرد و جواب داد .

— حرف و شایعات درباره این قتل زیاد است ولی من هم اجازه ندارم که آنچه را میدانم فعلا " بگویم ، دیشب مرا با اتومبیل از منزل به محلی که جسد بدست آمده بود بردند و من در حقیقت چند ساعت بعد از وقوع توانستم جسد را مشاهده کنم و در اطراف آن به بازرسی بپردازم .

در این موقع اسمیت مشغول برزدن ورق های بازی بود که از هربرت دولیش گرفته بود ، او اول طبق عادت ورق ها را —

می شمرد و باز دید میکرد و یکمرتبه مذاکرات مربوط به قتل راقطع کرد و گفت .

— هربرت این ورق ها کسراست و یکی از آنها نیست ورق آس پیک آن کم است این ورق لعنتی با آنکه ورق بدبختی است اگر نباشد که دسته ورق بکار نمیخورد و نمیشود با آن بازی کرد . اسمیت عادت داشت که همیشه در بازیها ورق آس پیک را ورق بدبختی می نامید و علت هم آن بود که فالگیران و پیش گویان در فال ها و تعبیرهای خود آس پیک را ورق خوبی نمسی دانستند .

هربرت دولیس در جواب گفت .

— نباید گم شده باشد ، حتما در جیب ما جا مانده است ،

هم اکنون آنرا پیدایم کنم . . .

ولی کمی سر جان و نر زحمت جستجوی هربرت را کم کرد و

دست در جیب خود برد و کارت آس پیک را بیرون آورد .

اسمیت با تعجب گفت .

— جان تراز کجا و چگونه مانند شعبده باز آن آس پیک را از

جیب خودت درآوردی .

کمیسرونر بجای آنکه جواب او را بدهد بادست خود—
بازوی هربرت را گرفت وگفت .

هربرت دولیش رفیق و دوست قدیمی خیلی متاسف ولی
چارمای ندارم جز آنکه ترا باتهام قتل مسافر قطار بازداشت
کنم ، این ورق آس پیک راکه جزء ورق های مخصوص تو است و
من آنرا خوب می شناسم دیشب درجیب جلیقه جسد مقتول پیدا
کردم و معلوم است که تو با او بودی و وی راکشته ای .

هربرت که چون مجسمه درجای خود خشک شده بود و
بدون آنکه درصدد دفاع برآید زیرلب آهسته گفت .

— حالامی فهم که او چطور مرتب از من میبرد ، پست قلب
میکرد و ورق های آس را ضمن برزدن درجیب خود مخفی
میکرد

۲ ساعت بعد از قتل

=====

کمیسر "بکر" به جسدی که آنرا در یک پتو پیچیده بودند روی یک صندلی راحتی در تراس آن ویلای زیبا و باشکوه قرار داشت خیره شده بود و فکر میکرد که چه کسی ممکن است این مرد ثروتمند و پولدار را آنهم در تراس خانه خودش کشته باشد . . . دور کردن جسد آثار فشار و خفگی بخوبی مشاهده میشد معلوم بود که گردن او را آنقدر فشار داده اند تا خفه شده و مردااست .

همسر مقتول زن زیبایی که در حدود سی و چند سال داشت در گوشه تراس ایستاده بود و بشدت گریه میکرد و میگفت :

— من نمی فهمم چرا او را کشته اند چه کسی اینکار را کرده ،

است آخبرای چه ؟

این زن زیبا تنهامدت دوسال بود که با "فردوستنال" — سرمایه دار مشهور و صاحب چندین کارخانه بزرگ ازدواج کرده بود ولی با این حال از مرگ و قتل شوهرش فوق العاده ناراحت و متاثر بنظر میرسید خانمی ازدوستانش کنار او ایستاده بود و سعی میکرد که با سخنان تسلی بخش وی را آرام کند .

کمیسر بکر بآرامی همکار خود را که مشغول گردش و جستجو بودن نگاه کرد . او در تاریکی در روی تراس و داخل باغ بدنبال پیدا کردن رد و یا اثری از قاتل بود و یا چراغ جیبی خود همه جا را با دقت و بخوبی نگاه میکرد . جستجو و بازرسی او در حدود یک ساعت بطول انجامید و وقتی بازگشت جواب منفی بود هیچ چیز قابل ، توجه و مهم در آنجا پیدا نکرده بود قاتل ظاهراً "اثری از خود باقی نگذاشته بود و با مهارت زیاد کلیماً آثار جرم را از بین برده بود .

کمیسر بکر در جواب همکار خود گفت :

— بسیار خوب شاید پزشک قانونی پس از معاینه جسد و کالبد شکافی بتواند اطلاعات بهتری و قابل توجهتری بمانده بعد کمیسر بطرف همسر مقتول برگشت و بآرامی از او پرسید .

— شما خانم خودتان به کسی سوءظن ندارید ؟

زن در حالیکه شک چشمان خود را پاک میکرد با صدای لرزانی جواب داد . — من و "ستلا" (به دوست خود اشاره کرد) ساعت یک بعد از ظهر بود که با هم ویلا را ترک کردیم تا به شهر برویم و پارهای لوازم را که احتیاج داشتیم بخریم و وقتی برگشتیم با جسد شوهرم روبرو شدیم و نمیدانم در این فاصله چه واقعه‌ای روی داده و چه شده است

خانمی که دوست او بود نیز به سخنان وی علاوه کرد .
— جوتا (همسر مقتول) مراقباً برای خوردن ناهار باینجا دعوت کرده بود البته با موافقت فرد شوهرش ما سه نفری دور ، میز نشستیم و با هم غذا خوردیم فرد در سرمیز غذا خوشحال بود و میگفت و میخندید و پس از آنکه غذا تمام شد از کنار ما برخاست و رفت تا در تراس حمام آفتاب بگیرد و از آفتاب بهاری استفاده کند . باید بگویم که حال او خیلی خوب و عادی بود و یک استیک را برداشت و به تنهایی با اشتها خورد و هیچ عصبانیت و ناراحتی و غم و اندوهی در او مشاهده نکردم .

کمیسر در حالیکه سیگاری را آتش زد و روی خود را بطرف همسر مقتول کرد و پرسید :

— آیا شوهر شما امروز بعد از ظهر با کسی قرار ملاقات و مذاکره نداشت و کسی در غیبت شما به ملاقات او نیامده بوده است جوتا جواب داد :

— تا آنجائی که من اطلاع دارم نه ، یعنی حقیقتش را بخواهید از برنامه کارهای شوهرم من درست اطلاعی ندارم و اگر شما بخواهید در این مورد اطلاع دقیقی بدست آورید بهتر است به تقویم روی میز شوهرم نگاه کنید ، او قرارهای ملاقات خود را معمولاً " در آن تقویم می نویسد .

بعد جوتا و ستال کمیسر را به ماطاق کار شوهرش در داخل ویلا راهنمایی کرد و تقویم روی میزی را نشان او داد . کمیسر در نظر اول که به تقویم انداخت در برابر ساعت چهار بعد از ظهر نام یک نفر را که ظاهراً " مقتول با او ملاقات داشت مشاهده کرد ، نام او " هینس فورمن " بود .

کارآگاه مابین نام خیره شد و جوتا همسر مقتول فکر کارگاه

را خواند و قبل از آنکه او سئوالی در این باره کند اظهار داشت .
 — فورمن در حقیقت پیشکار و مدیر داخلی شوهرم است ،
 در این اواخر آنها غالباً با یکدیگر دعوا و بگو مگو و مشاجره داشتند
 مشاجره‌ای که غالباً به داد و فریاد ختم میشد . . .

— دعوی آنها بر سر چه بود چرا مشاجره میکردند ؟

جوتا با خونسردی جواب داد .

من درست نمیدانم ، فرد معمولاً در اطراف کارها و معاملات
 خود کمتر با من صحبت میکرد و به مشکلات و اوضاع کار او وارد نبودم .
 کمیسر بکر نام " فورمن " و آدرس او را که از همسر مقتول
 پرسیده بود یاد داشت کرد و بعد نگاهی به ساعت خود انداخت
 ساعت ده و سی و پنج دقیقه بود بعد کمیسر خطاب بجوتا و ستنال گفت :
 — بسیار خوب خانم حالا بهتر است که من سراغ این آقای
 فورمن بروم و از او اطلاعات زیادتری بگیرم و موقعی که داشت از
 اطاق خارج میشد بطرف جوتا و ستنال برگشته و گفت :

راستی گفتید چه ساعتی بود که جسد شوهر خودتان را در

تراس خانه پیدا کردید ؟

جوتا با آرامی جواب داد- ساعت هشت و چهل و پنج دقیقه فورمن از شنیدن خبر قتل غرد و ستنال مدیرورئیس خود یکه خورد و ناراحت شد گوئی نمی توانست این خبر را باور کند کمیسر بگریه و آنکه منتظر تعارف شود روی یک صندلی نشست و با خونسردی از فورمن پرسید :

— خوب آقای فورمن ، شما امروز با آقای " فرد و ستنال " در منزلشان قرار ملاقات داشتید ؟

فورمن در حالیکه بهیجان آمده و ناراحت بنظر میرسید جواب داد :

— بله ، ساعت چهار بعد از ظهر ما با یکدیگر قرار ملاقات داشتیم اما سر ساعت وقتی من زنگ در ویلای آقای فرد را زدم کسی در را باز نکرد ، چند بار زنگ زدم و بدون فایده بود و چون خبری ، نشد بناچار دوبار ما ز آنجا به کارخانه بازگشتم کمیسر بلافاصله از او پرسید :

خانم و ستنال بمن گفت که روابط شما و رئیس‌تان در این اواخر خوب نبوده است و بعبارت دیگر همکاری میان شما مختل شده و

اشکالاتی در آن پیش آمده بوده است آیا این درست است؟
فورمن با عصبانیت خندهای کرد و گفت:

— همکاری ما مختل شده بود؟ بله میشود این اسم را هم
روی روابط من و آقای فروستنال گذاشت و اینطور هم تعبیر کرد
میدانید آقای فردازمن میخواست که با عجله غیر از برزیل کشور
دیگری را پیدا کنم که بتوانیم از آنجا مواد خام لازم را جهت
کارخانجات سیگار سازی خود وارد کنیم، مواد خامی که حتی
ارزانتر از برزیل هم تمام شود و اینهم کاری بود که ما مکان پذیر بنظر
نمیرسید و به همین جهت آقای فردازمن عصبانی میشد و داد و فریاد
راه می انداخت، او اصولاً شخص خشن و عصبانی بود....

کمیسر پرسید: — فکر میکنم شما از او خوشتان نمیامد؟

فورمن گیلارویسکی خود را برداشت و در حالیکه آنرا
جرعه ای نوشید جواب داد:

— از آقای فرد فکر نمیکنم هیچکس خوشش میامد، بهتر
است این موضوع را از همسر او هم سؤال کنید، او از همه
بیشتر از عصبانیت شوهرش رنج میبرد و عذاب می کشید.

ولی ظاهر امانند آنست که مرگ ناگهانی آقای فرد همسر
او را دچار شوک کرده است .

فور من که در این میان آرامتر شده بود جواب داد :

جوتا زن فوق العاده حساسی است . او غالباً نزد من میامد و از
رفتار شوهرش و حالت عصبانی او شکایت میکرد ، آخر میدانید او
قبلاً بمن علاقه داشت . البته قبل از آنکه " باپیتر لیندر " آشنا
شود و با او روابطی پیدا کند ، پس از این آشنائی او دیگر نزد من
رفت و آمد نمیکرد .

کمیسر که نام تازه ای شنیده بود با علاقه زیاد پرسید :

پیتر لیندر ، دیگر کیست ؟

— او یک جوان و لگد خوش پوش و یک پلی بوی است که

زندگی خود را با فریب دادن و دوشیدن زنان ثروتمند میگذراند

ولی این را جوتا نمیخواست باور کند و اعتماد و اطمینان غریبی

به پیتر پیدا کرده بود و هر چه آن جوان بیسروپا میگفت باور

میکرد و انجام میداد و در حقیقت خود را آلت پیتر کرده بود .

کمیسر با کنجکاو ی پرسید :

این آقای پیترلیندر را من کجایم توانم پیدا کنم ؟

فورمن از دادن جواب صریح باین سؤال خودداری کرد و گفت .

تصور میکنم باین سؤال حتما خانم جوتا وستنال بتوانند

بهتر جواب دهد و بهتر است که از او این موضوع را بپرسید .

کمیسر "بکر" از جای خود بلند شد و بطرف دررفت و

موقعیکه داشت از در خارج میشد از فورمن پرسید .

— راستی میخواستم بپرسم که شما بقیه اوقات بعد از

ظهور شب راکجا بودید و چه میکردید ، آیا شاهی دارید ؟

فورمن با خونسردی جواب داد :

در کارخانه مشغول کار بودم و شاهد هم باندازه کافی

دارم که میتوانم از آنها سؤال کنید .

کمیسر اظهار داشت — امیدوارم که اینطور باشد .

صبح روز بعد ساعت ده صبح مجددا کمیسر بکر باتفاق

همکار خود "شیندر" سراغ ویلای "فرد وستنال" رفت و زنگ در

ویلا را بصدا درآورد خانمی که دوست جوتا همسر مقتول بود و

"ستلا" نام داشت ، در ویلا را بروی آنها باز کرد و گفت :

— شما هستید حتما با زهم می‌خواهید تحقیقات کنید؟ او
هنوز خواب است، دیشب پس از رفتن شما یک داروی خواب
آورد قوی خورد و بهمین جهت هنوز در خواب مانده است بهر
حال بفرمائید داخل شوید.

کمیسر بکر در حالیکه با اتفاق همکار خود وارد میشد گفت:
— خیلی متشکر می‌شوم که او را بیدار کنید زیرا ما کار داریم
اما کمیسر بکر ناچار شد در حدود نیم ساعت در انتظار بماند
تا جوتا بیدار شود و نزد آنها بیاید، جوتا رنگ و رویش پرید همچون
گچ سفید شده بود، کمیسر بکر با مشاهده او بدون مقدمه و بی
آنکه مجال به او بدهد گفت:

— من می‌خواستم با پیتز لیندر صحبت کنم و از او سؤال بنمایم.

جوتا به کمیسر خیره شد و با تعجب و حیرت پرسید:

— نام او را از کجا فهمیدی؟ حتما فوراً من در این باره به

شما چیزی گفته‌است؟ ولی او در این ماجرا دخالتی ندارد،

خواهش میکنم او را بحال خود بگذارید زیرا گناهی ندارد.

کمیسر بکر به تندید جواب داد:

— ولی خانم این موضوعی است که من باید تشخیص دهم
 و سپس از تحقیقات از او آنوقت معلوم میشود که واقعا بیگناه،
 است یا نه؟

جوتا شماره تلفن را روی یک ورقه کاغذ یادداشت کرد
 و به کمیسر داد و گفت:

— این شماره تلفن پیترلیندر است، شما میتوانید شماره
 را بگیرید و با او صحبت کنید، البته بشرط آنکه پیتر به پاریس
 نرفته باشد آخر میدانید او در پاریس کار دارد و غالباً آنجا
 میرود و برمیگردد.

کمیسر شماره را گرفت و در حالیکه بطرف تلفن میرفت پرسید:
 — چند وقت است که با پیترلیندر دوست شده اید و رابطه
 دارید؟

جوتا و ستال با صدای ضعیفی جواب داد:
 — در حدود هشت ماه است... ولی فکر نمیکنید که او...
 در این موقع تلفن شروع به زنگ زدن کرد و جوتا نتوانست
 جمله خود را تمام کند کمیسر بکر که نزدیکی تلفن بود گوشی

را برداشت و جواب داد .

از اداره پلیس تلفن میکردند و با او کار داشتند مذاکرات تلفنی نسبتاً " طولانی بود و در حدود ده دقیقه بطول انجامید پس از این مذاکرات تلفنی که " جوتا وستنلا " از آن چیزی نفهمیدند کمی سرگوشی را گذاشت و از اطاق خارج شد و بدنبال کاری رفت که رئیس او دستور داده بود .

بعد کمی سردوباره بطرف جوتا همسر مقتول برگشت و گفت :
 — مطابق آنچه در کالبدشکافی جسد شوهر شما کشف شده
 و پزشک قانونی نظر داده است مرگ شوهر شما ساعت سه بعد از
 ظهر صورت گرفته است " یعنی درست دو ساعت بعد از آنکه
 شما و دوستتان خانم " سیتلا " از ویلا خارج شده بودید کمی سر
 در اینجا نفس عمیقی کشید و آنگاه به سخنان خود ادامه داد و
 گفت :

— شوهر شما طبق نظر پزشک قانونی بایک طناب کماز —
 ن
 الیاف نیشکر درست شده است خفه شده است ، طناب را دور گرد
 او پیچیده ماند ، آیا شما در اینجا طنابی از الیاف نیشکر ندارید ؟

جوتا وستلا . که قیافه‌ای ناراحت پیدا کرده بود گفت :

— چرا این سؤال رامی کنید چگونه تصویری کنید که ما

چنین طنابی در اینجا داشته باشیم .

کمیسر بارامی جواب داد :

خیلی ساده خانم جوتا ، شوهر شما کالائی از برزیل وارد

میکرد و این قبیل طناب را از الیاف نیشکر معمولاً " در برزیل

درست می کنند .

جوتا در حالیکه خود را به بیخبری میزد گفت — خوب

آقای کمیسر دیگر چه میخواهید بگوئید ؟

— گردن شوهر شما در مقابل اشعه آفتاب خوب قهوه‌ای —

نشده است ظاهراً این طناب رامی بایستی دو ساعت قبل به

گردن شوهر شما انداخته باشند و در آن موقع هم ظاهراً طناب را

خوب خیس کرده و به گردن او پیچیده بودند .

جوتا با ناراحتی اظهار داشت .

— مقصودتان چیست چه میخواهید بگوئید ؟

خانم جوتا حوصله داشته باشید ، من میخواهم بگویم که

خفه شدن شوهر شما خود بخود و بطور اتوماتیک انجام شده است
الیاف نیشکر این خاصیت را دارند که پس از خشک شدن جمع
میشوند و از طول آنها کاسته میشود و اگر دور چیزی پیچیده
شوند آن چیز را بشدت فشار میدهند و آفتاب خشک شدن و جمع
شدن الیاف نیشکر را تسریع کرده است و موجب شده ده الیاف
خود بخود گردن آقای فرد و ستال را فشار دهد و او را خفه کند .
کمیسر این جا کمی سکوت کرد و بادقت در چهره آن دوزن که
مقابل او نشسته بودند انداخت آنها را خوب برانداز کرد و گفت :
— یکی از شما دونفر قبل از ترک این ویلا رفته اید و طناب
نیشکری را دور گردن او بسته اید .

"ستلا" در حالی که از حیرت نزدیک بود دیوانه شود فریاد زد :

— چطور چنین چیزی ممکن است ؟

جوتا دست دوست خود ستلا را گرفته و باو گفت :

— آرام باش عزیزم ، ما هر دو خوب می دانیم که هیچیک

از ما این کار را نکرده است و این یک خیال و تصور محض آقای

کمیسر است بعد روی خود را بطرف کمیسر کرده و گفت :

— شما می‌خواهید بگوئید که شوهر من نشسته و تسلیم شده است تا یک نفر بیاید و یک طناب الیاف نیشکراردور گردن او به پیچد و هیچ مخالفتی نکرده است؟

بکر با خونسردی سر خود را تکان داد و گفت:

— او بیدار نبود و بخواب عمیقی فرو رفته بود، در معده او موقع کالبدشکافی اثری از یک داروی خواب آور قوی پیدا شده است، با و در موقع مناسبی این دارو را خورانده‌اید و مقدمه کار را خوب فراهم کرده‌اید.

جوتا و استنال در جواب کمی سر اظهار داشت:

— ولی من و "ستلا" در تمام مدت دیروز بعد از ظهر با هم بودیم. کمی سر در حالی که ما ز جای خود بلند شده بود گفت:

— این حرف را واقعا برآستی می‌گوئید؟

و بعد نگاه خود را در چشمان "ستلا" که رنگ و روی، خود را بکلی باخته بود دوخت. "ستلا" دچار وحشت و نگرانی شدیدی شده بود و همین‌طوریکه نشسته بود میلرزید و یک مرتبه بطور ناگهانی فریاد زد.

— ولی باور کنید من در این ماجرا دخالتی نداشتم .
 باید بگویم که موقع رفتن چند دقیقه‌ای باهم نبودیم ، موقعی
 که از ویلا خارج شدیم جوتا مرا ترک کرد و دوباره بداخل خانه
 بازگشت زیرا میگفت سویچ اتومبیل را جا گذاشته است و می‌رود که
 آنرا بیاورد . کار آگاه تکانی خورد و بسرعت سؤال دیگری را
 مطرح کرد و گفت :

— موقع بازگشت چطور؟ آیا شما و جوتا و ستال هر دو باهم
 و در یک زمان قدم به تراس گذاشته و جسد را کشف کردید؟ ستلا
 جواب داد :

— نه باهم وارد نشدیم ، جوتا کمی قبل از من وارد خانه
 شد ، یعنی بهتر است بگویم با عجله وارد خانه شد و چند لحظه
 بعد من فریاد وحشتناک او را شنیدم و خودم را با عجله و بسرعت
 بطرفی که صدا از آنجا می‌آمد یعنی روی تراس رساندم با جسد
 آقای فرد و ستال رو برو شدم

کمیسر نفسی براحتی کشید و گفت :

— متشکرم خانم "ستلا" شما خیلی بجا کمک کردید .

بعد بطرف جوتا برگشت و گفت :

— شما خانم جوتا و ستنال رل خود را خوب بازی کردید و قبل

از آنکه دوستان وارد خانه شود خود را به تراس رسانیدند و در

آنجا طناب نیشکر را که دور گردن شوهر خود بسته بودید و طناب

بر اثر خشک شدن در آفتاب جمع شده و آقای و ستنال را خفه کرده

بود باز کردید تا اثری از جرم خود باقی نگذارید

در این موقع شیندر همکار کمیسر که از اطاق خارج شده بود

بازگشت و گفت : آقای کمیسر فکر میکنم آنچه را که شما میخواستید

پیدا کرده‌ام . او یک تکه کوچک طناب از الیاف نیشکر را در دست

داشت و به کمیسر نشان داد و گفت :

— فکر میکنم این یک تکه از آن طناب باشد . کمیسر آن ،

تکه طناب را گرفت و از جوتا پرسید : — خوب خانم جوتا باقیه

طناب را چه کار کردید ؟ جوتا در حالی که دستهای خود را مقابل —

صورتش گرفته بود گفت : آنرا قطعه قطعه کردم و در توالست

انداختم . نمیدانم این یک قطعه از آن کجا افتاده است ؟

و بعد هم از فرط هیجان و ناراحتی از حال رفت .

چه کسی قاتل بود ؟

=====

ماجرای این قرار بود که "بنجامین جافای" پیر ساعت ۴
وسی و شش دقیقه بعد از ظهر روز جمعه یازده ژوئن بایک گلوله
کشته شده بود . جافا یک جواهر فروش ثروتمند بود که در حال
نیمه بازنشستگی بسر میبرد . قاتل گاوصندوق او را که در خانهاش
در "مانورفیلدز" بود با کلیدهای مقتول باز کرده و بیشتتر
جواهرات او را که بشکل سنگ بود به سرقت برده بود ، ارزش
این جواهرات سرقت شده در حدود بیست و هفت هزار لیره ،
استرلینگ بود . لیست جواهرات دزدی شده و علائم و شرح
مفصل درباره هریک از آنها بوسیله "آلاریک اینبی" مدیر

تجارتی "بن جافا" تهیه شده بود. آن روز "اینبی" برای کاری نزد جافا در دهکده "لایرتروپ" که خانه جافا در آن قرار داشت رفته بود اما با دلایل محکمی که او در دست داشت هیچگونه جای سوءظن نسبت به او نبود.

تا ماه فوریه گذشته "جافا" یکی از شادترین افرادی بود که در آن دهکده می زیست و بسیار اجتماعی بود و همیشه لبخند رضایت بر لب داشت. اما پس از مرگ خواهر کورش "مالیا" ناگهان بکلی رویه او تغییر کرد و به یک پیرمرد خموده و غمگین مبدل شد. او از مستخدمین حتی باغبانش خواست که دیتر برای او کار نکنند و یک مستخدمه زن برای خود آورد تا جای همه آنها کارهای منزلش را انجام دهد، این مستخدمه خانم "لیزی سویرز" نام داشت و هر روز صبح به خانه پیرمرد می آمد و به کارهای اومی پرداخت. اما آن روز شنبه وقتی که به سراغ پیرمرد آمد او را مرده یافت.

"جافا" با صورت روی میزش افتاده بود. او یک قلم در دست داشت و در مقابلش نیز یک دفترچه چک قرار داشت

اما فقط خطی که روی آن تاریخ نوشته میشود پربود . روی سرش که باموی خاکستری پوشیده شده بود جای دوزخم دیده میشد یکی اثر ضربه ای بود که بایک وسیله نامشخص به سرش خورده بود و دیگر جای گلوله ای بود که مغزش را سوراخ کرده بود .

در اطاق جافا چیزی که بیش از همه جلب توجه میکرد ساعت دیواری بزرگ و زیبایی بود که به دیوار آویخته شده ، بود . یکی از آنها بیشتر از همه مورد علاقه " جافا " بود زیرا این ساعت بسیار به خواهر مرحومش کمک کرده بود تا وقت را بشنلسد ، در هر صورت جافا همه آنها را که یک کلکسیون نفیس را تشکیل میدادند دوست داشت و ترجیح میداد که آنها را در اطاق کارش نگاهدارد تا همیشه در مقابل چشمانش باشد . آن ساعت دیواری که بیشتر از همه مورد علاقه اش بود کار یک ساعت ساز لندنی و مربوط به قرن هجدهم بود که از ابتدای خانواده جافا تعلق داشت . نوشته های روی ساعت به حروف رومی بود و بصورت برجسته ای بود و روی صفحه آن شیشه قرار نداشت و به همین دلیل بود که " لیا " می توانست از آن استفاده کند زیرا

زیرا با کشیدن دست روی آن می توانست ساعت را تشخیص دهد .
 " جافا " بعلت علاقهای که به این ساعت داشت همیشه
 شخصا " آنرا تمیز میکرد و اجازه نمی داد که خانم سوزیر به آن
 دست بزند . جالب این بود که اگر ساعت هنگامی از حرکت باز
 می ایستاد که جافا در خانه نبود او پاندول آن را می کشید و آن ،
 قدر صبر می کرد تا ساعتی را که سر آن ساعت از حرکت باز ایستاده
 فرابرسد و احتیاج نداشت به اینکه به عقربه های طلایی آن دست
 بزند .

"آلاریک اینبی " همیشه روزهای جمعه بسراغ پیرمرد
 می آمد . " بن جافا " همیشه به وقت شناسی مشهور بود و میل
 داشت که همکارانش نیز این مساله را رعایت کنند . "آلاریک "
 معمولا " ظهر به نزد اربابش می آمد و طوری وقت را تنظیم می کرد
 که تا بیش از ساعت دو مزاحم او نباشد . معمولا ناها را با هم صرف
 می کردند و بقیه ساعت را به گفتگو در مورد کار خود و نوشیدن مشروب
 و گاه گذاری بازی شطرنج می گذرانند . آن روز جمعه نیز همه
 کارها به روال همیشه انجام گرفت ، او همیشه در بازگشت از

نزد اربابش مقداری پیاده روی میکرد و به همین دلیل همیشه بالباسهای اسپرت به سراغ "جافا" میرفت. همکار دیگر او "جابا و کر" نیز او را همراهی میکرد. "بن جافا" تا ساعت چهار هنوز زنده بود و دو خانم سوپر ز ساعت چهار برای او یک عصرانه سبک حاضر کرد. خانم سوپر ز مثل عادت همیشگی پس از این ساعت خانه را ترک میکرد و جافا بقیه روز را به فکر کردن و کتاب خواندن میپرداخت.

بدون شک قاتل باید عادات "جافا" آشنائی داشته باشد و بداند که او چه زمانهائی تنها است. اثریهای قاتل نشان میداد که او قبل از ورود به خانه روی علفها راه رفتماست و اینطور کمدیده میشود و او از درآشپزخانه وارد شده بود و احتمالا "جافا" او را هنگامی که نزدیک بماو میشد دیدماست و حتی شاید که قاتل در مقابل او نشستماست. چون اگر کسی بوده که جافا او را می شناخته هیچگونه ترسی بدل راه نداده است.

بیش از این در مورد قاتل اطلاعی در دست نبود و تمام

اطلاعات پلیس در مورد ماجراها، بهمین ها خلاصه می شد.

شاهد این اینبی افرادی بودند که در کلوب اسب "بی" با او آشنائی داشته و شهادت دادند که ما و از ساعت ۲ بعد از ظهر تا هفت شب را در کلوب بسر برده و به این ترتیب هیچگونه سوء ظنی نسبت به "اینبی" نمیتوانست وجود داشته باشد. پس از اینکه خبر قتل "بن جافا" پخش شد یکی از دوستان قدیمی او که در سرویس مخفی پلیس کار می کرد و "بارنا باس هیلدرت" نام داشت سر و کلمه اش پیدا شد. پلیس اسکا تلند یاردا را از اینکه کار آگاه با سا بقمای چون "هیلدرت" وارد این ماجرا شده است راضی بود، زیرا بدون شک وی میتواند کمک موثری در حل معمای این قتل باشد.

هیلدرت " برای انجام تحقیقات لازم از بازپرسی بنام "نیوبلت" نیز کمک گرفت و تمام شاهدان یکی یکی مجددا مورد بازجوئی قرار گرفتند و پرونده قتل دوباره باز شد. تنها کسی که مجددا بازجوئی نشد "آلاریک اینبی" بود که به شدت بیمار شده بود و روز سیزدهم ما هوضع بسیار نامساعدی داشت. "نیوبلت" به "هیلدرت" که مرد بلند اندام و آرام و

شیک پوشی بود و چشمان قهوه‌ای نافذی داشت احترام زیاد می‌گذاشت، اما گاهی اوقات از سخت‌گیری و وسوسه‌های او بتنگ می‌آمد بیشتر روزها آنها به اطراف منزل "بن جافا" می‌رفتند تا شاید مطلب تازه‌ای را دریابند. آن روز "هیلدرت" و "نیوبلت" به کلوب اسب "بی" رفته بودند. این کلوب در فاصله چندانی دوری از اقامتگاه "بن جافا" قرار داشت. "هیلدرت" تنها روزهایی که خورشید می‌درخشید و هوا خوب بود به تحقیق در مورد قتل دوست خود می‌پرداخت و این مسأله همیشه برای "نیوبلت" لاینحل مانده بود که چرا باید برای رسیدگی بماین ما جرار روزهای آفتابی را انتخاب کرد.

یک بار بالاخره نیوبلت نتوانست طاقت بیاورد و گفت:

— آقای هیلدرت چرا همیشه روزهای خوب و آفتابی را انتخاب می‌کنید و به این کلوب می‌آید؟

سؤالات شما مردمی را که اینجا برای تفریح می‌ایند ناراحت

میکند. و فکر می‌کنم شما نسبت به "آلاریکا اینبی" سوءظنی داشته باشید.

کاملاً "برعکس، من تمام سوءظنم متوجه "اینبی" است .
 او فرصت طلائی برای انجام قتل اربابش داشته است و بنظر من
 هیچکس راحت تراز او نمی توانست این کار را انجام دهد .
 — یعنی میخواهید بگوئید که به تحقیقاتی که اسکا تلند یارد
 انجام داده معتقد نیستید ؟ اگر او این کار را انجام داده بود
 آنها زرنگتر از آن هستند که از تشخیص آن باز بمانند .
 — من شمارا درک میکنم ، اما باید بگویم که بن جافا گذشته
 از همکاری با اینبی چون با او دوست بود ، اینبی فرصت بسیار
 خوبی برای سرقت جواهرات او داشت .
 نیوبلت که از تعجب دهانش باز مانده بود بعد از چند
 لحظه گفت :

— اما آخر چطور ؟ !

— ما چرا خیلی ساده تر از آن است که فکر می کنید ، آن روز
 که اینبی برای آخرین بار به منزل اربابش رفته بود لباس اسپرت
 که عبارت از یک شلوار کوتاه و یک تی شرت بوده بتن داشته است
 بیماری او چیزی شبیه به آبله مرغان است . که من در بولتن های

پزشکی علل پیدایش این چنین بیماری را یافتم و میدانید علت آن چیست؟ - نه ...

بله علت آن یک نوع علف است که آنتریکوس سیلورسی نام دارد .

- چه میگوئید یک علف میتواند میکرب این بیماری را ، دربرداشته باشد .

بله ، به همین سادگی و باید بگویم که پشت خانه "بن جافا" از این نوع علفها خیلی زیاد بوده است و آن روزتها کسی که می توانسته از در عقب خانه وارد بشود و آنکه حتی جافا متوجه نظر سوء او باشد " اینبی " بوده است . در ضمن باید بگویم که این علف فقط وقتی در اثر برخورد با پوست روی آن اثر میگذارد که خورشید در آسمان بتابد و آن روز نیز هوا بسیار ، هوا بسیار خوب و آفتابی بوده است و به همین دلیل است که آقای اینبی عزیز دچار این بیماری شده است .

- می توانم بگویم که توضیحات شما کاملاً قانع کننده است و با احتمال قریب به یقین حق با شماست .

— متشکرم نیوبلت اگر اینبی قصد کشتن اربابش را داشته
 بتن کردن لباس ورزشی خیلی بها و کمک می کرده است . و احیاناً
 اگر لکه های خون به پاهایش یا لباسش ریخته می توانسته بلا فاصله
 لباس معمولی اش را که در یک کیف دستی حمل می کرده است به
 تن کند و آثار آنرا کاملاً محو نماید . در ضمن این ساک برای حمل
 آلت قتاله نیز می توانسته با و کمک کند .

— اما یک موضوعی این جا مطرح میشود . طبق شهادت ،
 افرادی که در کلوب بوده اند در تمام این مدت اینبی در کلوب
 بوده است .

— بله اما البته این ساعت به وقت منزل جافا بوده است
 لابد تعجب میکنید که مگر ساعت و وقت در منزل جافا با دقت در دیگر
 نقاط چه فرقی داشته است . نمی دانم متوجه آن ساعت دیواری—
 بزرگی که در اطاق کار جافا قرار دارد شده یا دیدانه . در هر صورت
 این ساعت را یک ساعت ساز مشهور لندنی برای خانواده جافا
 ساخته است و همیشه جافا ساعت را به وقت گرینویچ تنظیم می
 کند و همین دلیل بسیار خوبی است که در این مدتی که بین ساعت

دوی ما با ساعت ۲ گرینویچ فاصله بوده اینبی بتواند قصد شوم
خود را عملی سازد .

اینطور که من حدس میزنم اینبی آن روز پس از ترک منزل
اربابش دوباره به آنجا مراجعت کرده و بهانه فراموش کردن—
یک چک را آورده است و وقتی که پیرمرد برای نوشتن آن چک
پشت میزش قرار گرفته است اینبی او را بایک گلوله رولور به
قتل رسانده و تمام آنچه که از جواهرات رامی خواسته بسرقت
برده است .

برای انجام چنین قتلی آن روز آفتابی بهترین وسیله
بوده است .

حق با شماست کار آگاه . . . اجازه بدهید به شما برای کشف
این ماجرا تبریک بگویم . هم الساعة باید به اداره تلفن کنم تا
هرچه زودتر ترتیب دستگیری اینبی داده شود .